

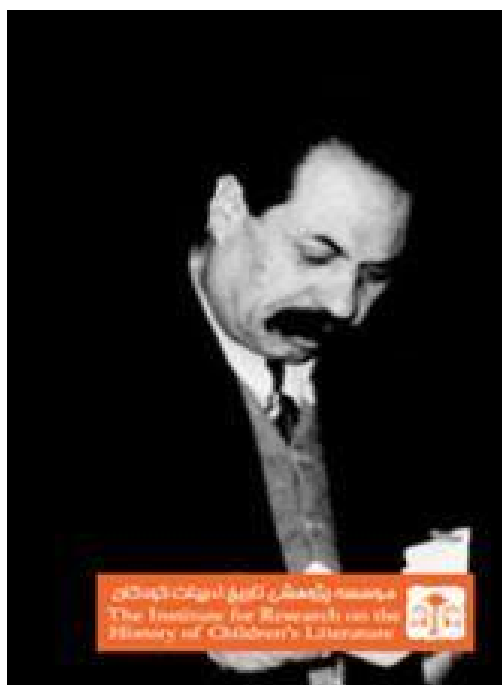
# پیام پدر

خاطرات

انحطاط و سقوط

فضل الله مهتدی صبحی

کاتب مخصوص عبدالبهاء مؤسس بهائیت



بخش دوم

عبدالبهاء و دریافت نشان از

امپراتوری انگلیس

به کوشش علی امیر مستوفیان

به نام خدا

اللّٰهُمَّ عَجِّلْ لَوْلِيكَ الْفَرَجَ

[www.bahaismiran.com](http://www.bahaismiran.com) پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

با سلام

تدیرو ورود شما دوستان گرامی که در راستای مبارزه با جهان کفر و اسلام ستیزانی همچون بهائیان گامهایی نو برداشته اید را تبریک گفته و از خداوند متعال پیروزی روز افزون شما رادر این عرصه خواستار است.

درضمن این پایگاه ( اینترنتی بهائیت در ایران [www.bahaismiran.com](http://www.bahaismiran.com) ) آمادگی کامل همکاری در جهت افزایش غنای علمی با کلیه عزیزان فعال در این عرصه را اعلام نموده و انتظار عمل متقابل از سوی دوستان را نیز دارد.

و از شما عزیزان انتظار تبلیغ سایت بهائیت در ایران را که یک سایت جامع در زمینه ارائه کتب ، مقالات ، سخنان و خاطرات متبریان از بهائیت ، تصاویر، صوت ، فیلم ،... و هر گونه سندی که در جهت افشاگری بر علیه فرقه ضاله بهائیت می باشدرا دارد.

امید آنکه بتوان در جهت روشنگری اذهان مسلمین و تنویر افکار فریب خوردگان این فرقه ضاله گامهایی ارزشمند برداشت.

موفق باشید

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

[bahaismiran@bahaismiran.com](mailto:bahaismiran@bahaismiran.com)

[bahaismiran@gmail.com](mailto:bahaismiran@gmail.com)

[info@bahaismiran.com](mailto:info@bahaismiran.com)

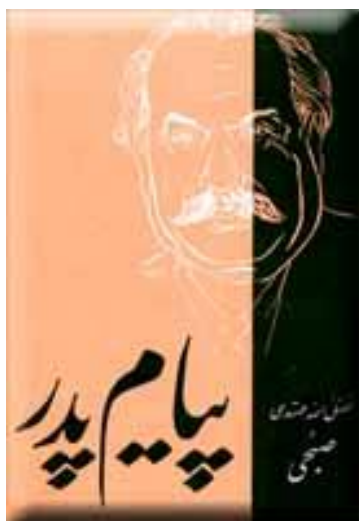
[bahaism1@yahoo.com](mailto:bahaism1@yahoo.com)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سالک از نورهدایت برد راه به دوست  
به جائی نرسدگر به ضلالت برود

## صبحی را بشناسید

برگزیده هایی از دومیراث جاویدان صبحی



« من این کتاب را برای آن نوشته تا آنهایی که از نیرنگ  
و افسوس این دسته (بهائیت) آگاهی ندارند بدانند که در  
این روزگار چگونه مردمی ناجوانمردانه پیدا شده که برای  
برهم زدن آسایش مردمان و فریب ساده دلان، آئینی ساخته  
وبه سخنانی دوپهلوی پر داخته و در میان مردم هیاهویی انداخته اند. »

صبحی

منشی مخصوص عبدالبهاء



(\*)- پس از آنکه انگلیسها در جنگ نخستین جهانی به سرداری لردالمبی فلسطین را از دست عثمانی ها گرفتند در حیفامیان عبدالبهاء و لردالمبی دید و باز دید شد. عبدالبهاء در باره ی امپراطور انگلیس ژورژ پنجم آفرین گفت و به زبان تازی روزی که آن هابه حیفارسیدند بدین گونه خدارا خواند.

«اللهم ان سراق العدل قد ضربت اطاب ها علی هذه الارض المقدسه فی مشارق ها و مغارب ها و نشکرک و نحمدک علی حلول هذه السلطنه العادله و الدوله القايره الباذله القوه فی راحه

الرعيه و سلامه البريه اللهم اید الامپراطور الاعظم جورج الخامس عاهل انگلتر ابثوالیقاتک الرحمانیه و ادام ظلها اظلیل علی هذه الاقليم الجليل بعونک و صونک و حمايتک انک انت المقتدر و المتعالی العزیز الکریم» می گوید: خدایا به راستی سرا پرده ی داد بر خاور و باختر این زمین پاک میخس کوییده شد. سپاس و درود می گوئیم تو را بر سیدن این فرمانروایی داد گرو فرمانداری چیره که نیروی خود را در آسایش زیردستان و تناسانی مردمان به کار می برد.

خدایا کمک ده امپراطور بزرگ ژورژ پنجم پادشاه بزرگ انگلیس رابه کامیابی های بخشایش خود و پایدار کن سایه ی گسترده ی او را بر این کشور بزرگ به کمک و نگهبانی و پشتیبانی خود توئی توانا و بلند و گرامی و بخشنده. و در نامه ای که به نام باقراف به تهران فرستاده درین باره چنین می گوید.

«ای ثابت بر بیمان! مدتی بود که مخابره به کلی منقطع و قلوب متأثر و مضطرب تا آنکه در این ایام الحمدالله به فضل الهی ابرهای تیره متلاشی و نور راحت و آسایش این اقلیم را روشن نمود. سلطه جابر زائل و حکومت عادل حاصل، جمیع خلق از محنت کبری و مشقت عظمی نجات یافتند...»

«در الواح ذکر عدالت و حتی سیاست دولت فحیمه انگلیس مکرمد کورولی حال مشهود شد و فی الحقیقه اهل این دیار بعد از صدمات شدید به راحت و آسایش رسیدند.» در یاداش ابن نکو گوئی انگلستان عبدالبهاء رابه نشانی سرافراز کرد.

به همسانی این نشان پاینام «سر» رانیز به عبدالبهاء دادند و عبدالبهاء که تا آن روز در میان مردم آن جابه کنار عباس افندی نامور بود به سرعباس شناخته شد. روزی به یاد دارم که در طبریا بودیم (شهری است در کنار دریاچه آب شیرین و بیشتر مردم آن جایهودی هستند) عبدالبهاء و من سواره از خیابانی که آن را داشتند سنگ فرش می کردند می خواستیم بگذریم، نگهبان خیابان دست بلند کرد که از اینجانگذرید عبدالبهاء به تازی گفت: من سرعباس هستم. نگهبان گفت: پس بیشتر از هر کسی باید قانون رانگه دارید.

نشان و پاینام گرفتن عبدالبهاءسخن هابه میان آورد. گروهی این کارا پسندیده نمی دانستند و خرده گیری می کردند که مردخدایی نبایددرپی این خودنمائی هاباشد. و چون از فیروزی در جنگ انگلیس هابه چندتن از بزرگان مسلمان آن دور و بر نشان و پاینام دادند و هیچیک نپذیرفتند همسجی آنها با عبدالبهاء بیشتر زبان زده شده بود. می گویند برای شیخ محمود آلوسی مفتی بغداد هم انگلیس هانشان فرستادند ولی باز گرداند و گفت: من زیر بار سپاس دیگران نمی روم و از این رودر نزد مردم به ویژه مسلمانان بسیار گرامی شد. شبی گفتگواز نشان دادن انگلیس هابه میان آمد، عبدالبهاء گفت: عثمانی هاهم برای من نشان فرستادند ولی من از پس از پذیرفتن به دیگران بخشیدم. این گفتگودر انجمن همگانی نبود در میان چندتن از ویژگیگان بود.\*

### ادامه مطلب بخش اول ...

اکنون بدنیت بامردمی که دوور بر عبدالبهاء بودند آشناشویم و ببینیم در میان آنها خداوندان دل یافت می شدند یا نه؟ دو دسته مردم در پیرامون عبدالبهاء جای داشتند یک دسته ی آن هاهمانانی بودند که برای دیدن اوازراه های دوره و ویژه ایران بدانجا آمده و می آمدند و چند روزی در مسافر خانه می ماندند. مردمی ساده و خرافی پسند، آمده بودند تا مزددیدار خود را سرمایه ی رفتن به بهشت کنند و پس از چند روزی بروند و جای خود را به آیندگان دیگر بدهند. گاهی در میان ایشان رندی پیدامی شد که گفتگو و آمیزش با اوبی مزه نبود. دسته ی دیگر فرزندان آنهایی بودند که بابهاء بدانجا رانده شده، این هانه سادگی و بی آلایشی دسته ی نخست را داشتند و نه دریافت رندان را، کارشان دادوستد، مفتخوری و خود پسندی بود. و گل سرسبدا این دسته، چهار داماد عبدالبهاء بودند که خرد، دانش و فرهنگ جدایی داشتند. و از پول هایی که به نام باج، حاجی امین از بهائیان می گرفت و به عکامی فرستاد هزینة زندگی آن ها از خوراک و پوشاک و آموزش و پرورش فرزندانشان داده می شد و کسی از آن هانیک خواهی و مهربانی و دستگیری از بینوایان ندیده بود.

عبدالبهاء چهار دختر داشت بزرگتر از همه ضیائیه خانم بود. پس از او طوبی خانم و راحانم و از همه کوچکتر منور خانم. چنانکه گفتم بهاء می خواست میان دو فرزندش بستگی همیشگی باشد و برای این کار به ناچار می بایستی دختران عبدالبهاء را به پسران غصن اکبر بدهند، ولی زن عبدالبهاء منیره خانم از این کار جلوگیری کرد (و این همان زن است که بهاء پاینام کنه ی ادرنه به اوداد) و چون ناچار بودند دختر هارا به شوهر بدهند آدم تراشی کردند. ضیائیه خانم را به میرزا هادی دادند و گفتند که از افنان است. اکنون ببینیم افنان کیانند: بهاء که نزد پیروان خود دادمند خدایی بود خود را درخت و فرزندان نرینه ی خویش را غصن خواند و بستگان سید باب را افنان، به گمان اینکه اغصان شاخه های

بزرگ وافنان شاخه های کوچک است. ولی دروازه ی تازی غصن راشاخه و فن راشاخه ی راست گویند و از سه به بالا غصان وافنان است و باز گمان کرده که افنان تک است. از این روبه هریک از بستگان باب به جای اینکه فن بگوید، افنان گفته. درباره ی بستگان باب گفتگو بسیار است، زیرا باب خویشاوندان نزدیک نداشت جز سه دایی و میرزاهادی از فرزندان دایی سیدباب نبود. میرزاهادی پسر سید حسین و او فرزند سید ابوالقاسم سقاخانه است که سردسته سینه زنان شاه چراغ شیراز بوده و سالی چهل تومان مزد چاکری آن آستان رامی گرفته و می گویند با زنی که سیدباب در شیراز گرفت خویشاوندی داشت و گروهی (منظور گرایش است) چندان به باب نداشت و نه او و نه فرزندانش در راه باب گامی برنداشتند تا چه رسد به جانفشانی. پس از چندی میرزاهادی نوه ی او از عکاس در آورد و با تهی دستی از هر مایه ای ضیائی خانم دختر عبدالبهاء را گرفت و شوقی رباب و پسر و دختر به بار آورد که امروز هم خودش و هم فرزندانش رانده در گاه شوقیند و جز پول در آوردن از کیسه عبدالبهاء و خوردن و آروغ زدن کاری از سر ساخته نبود، از ریش هم کوسه بود. روزی عبدالبهاء او را خواست. گفتند: دارد ریش می تراشد. عبدالبهاء گفت: ریش کی رامی تراشد و که ریش ندارد! ربابه (ربابه زنی بود از مردم یزد که رخت شوری و جار و پاروی اندرون رامی کرد چهری آبله گون و پر مو داشت. (مولف)) باید ریش بتراشد.

دختر دوم عبدالبهاء ربابه میرزا محسن دادند، مردی کوتاه بالا و سرتاس بود و میان دامادها از دیگران فزونی داشت، یک چشم در شهر کورها بود. او هم سه پسر و یک دختر داشت. سومین دختر عبدالبهاء و روحانم بود که او را به میرزا جلال فرزند سید حسن اصفهانی بازگان به دست ظل السلطان کشته شد دادند از او هم دو پسر و یک دختر ماند.

چهارمین داماد عبدالبهاء هم آقا احمد یزدی بود. اداها در او رد تا درس پیری دختری که چند خواستگار داشت و نامش منور خانم بود گرفت. این راهم بدانید در سر این دخترها گفتگو شد، از هر گوشه خواستگاری بلند شد و بسیاری رانده شدند تا سرانجام هر چهار به خانه ی شوهر رفتند یا درست بگوئیم شوهر به خانه ی اینها آمد.

این راهم بدانید که بیشتر این افنان ها چل (احمق، کم عقل) بودند و چندتن از ایشان دیوانه زنجیری شدند. برای نمونه دوسه تامی گویم: حاجی میرزا محمد تقی پسری داشت خوش خط و دانش خوانده به نام سید آقادر 22 سالگی روزی در آبدارخانه قلیان خواست. پی در پی کشید و سخن نگفت تا چهره اش سرخ و آتشی شد و خرد را از دست داد. حاجی سید میرزای افنان هم پسر و دخترش هر دو دیوانه شدند که

در سرداب خانه کندوزنجیرشان کردند. میرزا ابوالحسن افغان که میرزاهادی برادرزاده اش بود در حیفادر نزد عبدالبهاء به آسودگی می زیست و من اورا دیده بودم. روزی به کله اش زدوبه کنار دیارت و خود را در آب انداخت و در گذشت.

در میان نواده های عبدالبهاء در روزهای نخست من باشوقی آشنا شدن و او دارای سرشت و نهاد ویژه ای بود که نمی توانم درست برای شما بگویم. خوی مردی کن داشت و پیوسته می خواست با مردان و جوانان نیرومند دوستی و آمیزش کند! شبی با او دکتر ضیاء بغدادی فرزند یکی از بهائیان نامور که در آمریکا کارش پزشکی بود برای دیدار عبدالبهاء به حیفاء آمده بود در عکا گردهم آمدیم و شوخی هایی که جوانان یکه می کنند می کردیم. در میان گفتگو من برای کاری از اطاق بیرون رفتم و باز گشتم در بازگشت دیدم دکتر ضیاء کارناشایستی کرده... من بر آشفتم و گفتم: دکتر! این چه کاری است که می کنی؟ شوقی روبه من کرد و گفت اگر تو هم مردی داری نشان بده! مانده ی این سخنان و کارها چند بار از او شنیدم و دیدم و دریافتم که باید کمبودی داشته باشد.

هر چند از یادآوری این سرنوشت شرمنده ام و می دانم که نباید جز به ناچاری این سخنان را گفت. ولی چون نیازمندی دارم که شوقی را خوب بشناسید و بدانید همانند های این گونه مردمان کم و کاستی دارند چنانکه نمی شود اینها رانه در رج مردان گذاشت و نه از زنان به شمار آورد. نه بویه (آرزو خواهش) و دلبستگی و مهرورزی زنان را دارند و نه خرد و هوشیاری و مهربانی مردان را. در این گونه آدم هادلبندی های ویژه ای است که دشوار است انسان به آن پی ببرد. نمی دانم شنیده اید؟ که گاهی کرت (پیراهن، لباس پزشکی) پزشکی مردی را روی تخت می خواباند و با کنش پزشکی اورا زن می کند و یازنی را مردمی نماید و هم آدمی که پیکره ی مردی دارد ولی نارس است و دارای خوی زنان است می شود که بر نیروی مردیش افزود.

ای کاش! در جوانی شوقی به کرت پزشک دانایی برمی خورد و یارش یک پهلوی می شد. این که می بینید نه دلبستگی به پدر دارد و نه اندوه برادر و خواهر می خورد، نه رنج مادر را در پرورش و نگهبانی خویش به یاد می آورد و نه دوستان جانفشانش را سپاسگزار است، فرمان هائی دهد که کار مرد خردمند نیست، بهانه هائی گیرد که از هوشیاری به دور است همه از آنجا سرچشمه می گیرد.

من باشوقی دوست بودم و در بیشتر گردش ها با هم بودیم تا آن که چند ماه پیش از مرگ عبدالبهاء به لندن رفت و همان روزها بایکدیگر نامه نویسی داشتیم، و پیوسته دستور عبدالبهادر چگونگی آمیزش و گفتگوی با مردم بانوشته ی دست من به اومی رسید. خوب به یاد دارم که در نامه ای که با خط

من، عبدالبهاء برایش نوشت سخن از پر و فسوراد و اردبراون به میان آورد و گفت: گاهی که اورامی بیند سخن از کیش و آئین بهائی به میان نیاورد و هرگاه پرفسور از بهاء پیرسد و بگوید شما اورا چه می دانید؟ در پاسخ بگوید ما بهاء را استاد خوبی های پسندیده و پرورش دهنده مردمان می دانیم دیگر هیچ. وهم فرمود که در گفتگوی خود با دیگران باریک بین باشد و چیزی نگوید که بامزش (مذاق) آنان جور در نیاید.

جز شوقی باروحی و سهیل افنان، پسران میرزا محسن و نواده های عبدالبهاء دوست بودم. همچنین بامنیب شهید فرزند میرزا جلال اصفهانی (که امروزه یکی از پزشکان ارجمند است و در بیروت در بیمارستان امریکایی کار می کند). و حسین برادر شوقی که نزد من فارسی می خواندند. این راهم برای شما بگویم بهاء به پسرهای خود پاینام غصن داد و به بستگان دور و نزدیک و خرد و کلان زن باب هم پاینام افنان، ولی درین میان به برادران و فرزندان برادر و خویشاوندان دور و نزدیک خود چیزی نداد. مزه اینجاست که سید محمد یزدی که نیای مادریش نوه ی دایی زن باب بود افتاد شد که شاخه ی خدا باشد، ولی میرزا مجدالدین برادرزاده و داماد بهاء نه از اغصان شادونه از افنان و شنیدم که مادر زنش از بهاء درخواست کرد که به او پاینام غصن بدهند و بهاء در بیغ کرد و نداد.

روزی در حیفا با یکی از زندان بهائی همین نکته را در میان گذاشتم. گفت: ای بی دین مگر نمی دانی همه چیز در دست اوست. مگر نفرمودا گربه آسمان بگویم زمین و به زمین بگویم آسمان، کس را نرسد که چون و چرا کند، دلش می خواهد که به بچه گربه هایی که در خانه میرزا ابوالقاسم سقاخانه به دنیا آمده اند افنان بگوید و به فرزند برادر نگوید. مگر همه چیز در دست او نیست؟ خاموش! مشت بر دهانم زد و گفتم به چشم، «هر چه آن خسرو کند شیرین بود».

اکنون بر سر سخن رویم، چنانکه گفتم من شب و روز سرگرم نوشتن و پاک نویس کردن نامه ها و به راه انداختن چرخ کارها بودم و از این راه عبدالبهاء را آسوده دل کردن و هر روز شماری نامه و پاسخ آن در دست من بود.

چیزی که مایه ی شگفتی من می شد نامه های بهائیان به عبدالبهاء بود که می توانم بگویم همه ی آن ها از زیر چشم من می گذشت. و من پس از آگاهی بران هاسرگردان می شدم و با خود می گفتم اینها چه پیشرفتی در رفتار و کردار پسندیده درین جهان کرده اند؟ و چند گامی در دانش و شناسایی به جلورفته؟ که همه از عبدالبهاء آرزوهای پست و پوچ خواهانند و چنین پندارند که اگر هر کار ناشایستی از آن هاسر بزند، چون نامشان را عبدالبهاء بر زبان رانده است در فردوس برین غلت خواهند زد. برای



نمونه یکی را بشنوید: مردی بود از نیستانک نائین، دستار به سر، نامش ملامحسن، پسر ملا تقی مکتب دار، این مرد نیرنگ بازو فریفتار (فریبنده) از نائین به تهران آمد و خود را به نام آقاشیخ محسن شناساند و چون در سرهوی سروری و ناموری داشت دانش و مایه ای نداشت که در میان مسلمانان چهره کند خود را به بهائیان چسبانند و شور و جوش نشان داد و به دستاویز مثل و سخن پردازی خود را جا کرد و در آموزشگاه تربیت که ویژه ی بهائیان بود دبیر تاریخ شد. در آن روزگار من نیز از شاگردانش بودم. رفته رفته از مبلغان هم شد و با تردستی و پشت هم اندازی از بسیاری از مبلغین کهنه کاری پیشی گرفت تا آنجا که پاره ای بر او رشک بردند. اداها در می آورد و کرشمه های نمود که همه افسوس پایگاه بلندش را می خوردند همه ی این کارها را برای این بهره کرد که دختر میرزا نعیم سدهی اصفهانی را که از مبلغان بنام و سخنور بود در نزد انگلیس ها چاکری می کرد به زنی بگیرد. دختر گفت: اگر می خواهی زنت بشوم باید دستار را کنار بگذاری و کلاهی بشوی و ریش و پشم را هم بتراشی.

آشیخ محسن پذیرفت و در شب پیوندهم ی این کارها را کرد و میرزا محسن خان شد. در آن روزگار من در نزد عبدالبهاء بودم. روزی در میان نامه ها به نامه ی این مرد رسیدم، در آن نامه خواهش کرده بود که عبدالبهاء به او پانام دبیر مؤید بدهد، ولی نه چنانکه مردم بفهمند این خواهش را خود او کرده، چنان پندارند خواست عبدالبهاء بوده. عبدالبهاء که این چیزها در نزدش ارزشی نداشت او را نومید نکرد و در پاسخ با خط من نویساند: بهاء به قائم مقام امیر مدنبه ی تدبیر و انشا گفت من هم به تو دبیر مؤیدی گویم...

من چون نامه و خواهش او و پاسخ عبدالبهاء را دیدم دگرگون شدم و گفتم چه اندازه مانادان بودیم مردمی را که پاینده این چیزهای پست هستند و بزرگی را در این فریب ها و بازی های دانند بزرگ می دانستیم و افسوس پایگاه بلندشان را می خوردیم. به جان شماسو گند! اگر بخوایم پرسشها و پاسخ های پیرون این کیش را بنویسم و یا گزارش دهم که چه خواهش ها داشتند و چگونه بر آورده می شد ما می شویم که چگونه مردمی که می گویند در راه خوشبختی و پیشرفت دانش و یگانگی جهانیان و بر کناری آنان از تباهی جانبازی کردیم در پستی ها و پولیدها فرو رفته بودند. اگر به این کار دست یازم سرگرمی خوشمزه ای است و دفترهای خنده داری به میان خواهد آمد. ولی از آن می گذرم، چه عبدالبهاء مرا از دارمی دانست و چنین می پنداشت که در سینه ی من برای همیشه پنهان خواهد ماند.

این را نیز بشنوید، چند سال گذشت من به تهران آمدم و از این مردم ده رو پولید کناره گرفتم. روزی در خانه ی یکی از دوستان با پیره زنی ناتوان و بینوا بر خوردم دلم به حال او سوخت گفتم نام تو چیست و از کجایی؟ گفت نامم سکینه و از مردم نائینم. رفته رفته در میان سخن دریافتم که این

بینواخواهر دبیر مؤید است. از او پرسیدم که به سراغ برادرمی روی و کمکی به تومی کند؟ گفت مراراً نمی دهد. یکی دوبار خواهرم ربابه که از نائین به تهران آمده بود به سراغش رفتیم زنش مارابه درون خانه راه نداد او هم چیزی نگفت، تنگدستی و بینوایی رانگ می داند.

بی پروا گفتم نفرین باد بر این گروه بی شرم و پلید که برای فریب مردمان می گویند همه باریک دارید و برگ یک شاخسار. ولی در نهان چون خویشاوندانشان بینوا هستند آنهارابه خود راه نمی دهند.

بدنیست که نکته ی دیگری را هم بشنوید، پاسخ نامه های بهائیان از سوی عبدالبهاء به دست من بسیار به سود بهائیان بود. زیرا من بسیاری از لغزش های عبدالبهاء را که به زیان آن هاتمام می شد جبران می کردم. نمونه ای بیاورم که خوب دریابید: بهائیان ساده و کم دانش ایران چنین می پنداشتند که عبدالبهاء در آنجا نشسته و از کار همه ی مردم دنیا آگاه است. به یاد دارم گاهی با دایزه ام (پسر دائی. یا کسانی که در انتساب جسمانی به دائی می رسند) که روزی زهر خانم بود و امروز روح خانم است درین گونه چیزها سخن می گفتیم. او سرگرم پوست کندن باقلی بود از دانش عبدالبهاء سخن می گفت، که اکنون که من دارم باقلی پوست می کنم او که در عکاست مرامی بیند. با این گمان پوچ که در همه ی بهائیان نادان بود اگر سخنی نادرست می گفت به ناچار می گفتند او درست گفته است. روزی پدرم گفت: در خانه ای که دوسه نفر بهائیان با هم می زیستند همه با هم نامه ای به پیشگاه عبدالبهاء نوشتند که در پائین نامه نام یکان یکا نوشته شده بود. از نام ها که نوشته بودند این نام بود: میرزا مؤمن، آقاییگم زن میرزا مؤمن وزیر نام میرزا مؤمن نام میرزانی خان نوشته بود. این نامه به دست عبدالبهاء رسید و چون خواست جواب نامه را بدهد و نام یک را بنویسد پرت شده جای اینکه بنویسد آقاییگم زن میرزا مؤمن نوشت آقاییگم زن میرزانی خان. این پاسخ چون به تهران رسید، غوغایی به پاشد، هیچ کس نگفت که این لغزشی بوده که از خامه ی عبدالبهاء سر زده، همه گفتندی گمان آقاییگم در نهانی با میرزانی خان است که عبدالبهاء نوشته است: «آقاییگم زن میرزانی خان، بیچاره میرزا مؤمن که زمین گیر بود داد و فریاد به راه انداخت و کشان کشان خود را از خانه بیرون برد، آن دو، هم شرمنده شدند و هم دچار شگفتی و یارای اینکه بگویند چنین چیزی نبوده نداشتند...

من چون اینهارا شنیده بودم نگران بودم که از این لغزش ها که گاهی خاندان را بر باد می دهد پیش نیاید. روزی در میان نامه ها نامه ی چندتن از دختران بهائی رسید، عبدالبهاء نام های ایشان را خواند و نامه را پاره کرد و به دور انداخت. در میان نامه ها نام نسری بود. من پرسیدم نصر را با صا بنویسم یا با سین؟ گفت: نمی دانم بگذار ببینم خودشان با چه نوشته اند. هر چه گشت نامه ها پیدانشد. گفت: این نام

راخط بزن و ننویس. گفتم: بنویسم بهتر است خواه باصا دو خواه باسین. برای اینکه اگر ننویسم چون این نامه به تهران برسد و نام این دختر در میان نباشد همه تا پدر و مادر به اومی گویند تو در این دین سستی، و پیمان شکنی و یا کارزشتی کرده ای که عبدالبهاء نام تو را ننوشته. ولی اگر باصا باشد و ما باسین بنویسیم می گویند به تو دلیر مانند کسی. و اگر باسین باشد و ما باصا بنویسیم می گویند یاری خدا با تو است. باری عبدالبهاء گفت: راستی این چنین است که می گویی؟ گفتم آری و داستان میرزا مؤمن و آقاییگم و میرزانی خان را برایش گفتم. گفت اکنون که چنین است با هر چه می خواهی بنویس. من هم باصا ننوشتم: اگر آن روز این کار را نکرده بودم، پدر او را به گناه بی دینی وزشت کاری از خانه بیرون می کرد و او هم بدبخت می شد...

ای بهائیان که مرا بدمی دانید و رانده ای در گاه خدای خوانید! خوبی های مراد بر باره ی خود و پدر و مادر تان فراموش نکنید! از این گونه کارها من بسیار کرده ام که اگر دیگری به جای من بود و از این رازها آگهی نمی داشت خانواده هادر رنج می افتادند. چنانکه افتادند. روزی عبدالبهاء نام کسی را برای من برد که از پیروان بهاء بود و در خانه ی بهاء کار می کرد. همان هنگام دیگری از آشپزخانه گم شد. بهاء به او فرمود: دیدی؟ در پاسخ چیزی نگفت. از این رو همه او را زدند و دانستند. پس از چند روز دیگر از جای دیگر پیدا شد، آن گاه گفتند به به این گروه و دلبستگی به بالای سخن بهاء سخن نگفت. و بسیاری از بهائیان که به گفته های خودشان تاب این آزمایش را نداشتند از میان رفتند. اگر بخوایم گزارش روزگاری را که در حیف و گاهی در عکا نزد عبدالبهاء بودم بنویسم گذشته از این که دور و دراز می شود و می ترسم باور نکنید و مراد روغن بشمارید و بگوئید لاف می زند و گزاف می گوید. اکنون برای اینکه عبدالبهاء را بشناسید بشنوید: عبدالبهاء را در روزگاری من دیدم که در پایان زندگی و سالش به هفتاد و پنج رسیده بود. ولی چشمش با فروغ و دندانهایش بجا و گوشش شنوا بود. مردی خوش سخن و نکته سنج و باندهیسه بود. گاهی جوشی می شد و بر آشفته می گشت و در پاره ای جاهاز و دباوری نشان می داد و بدگوئی و سخن چینی در او کارگرمی افتاد. و چون با برادران و خویشاوندان پدری خود دوستی نداشت و آن ها را ساخت دشمن می شمرد و خرسند نبود که کسی از پیروانش با آن دسته از بهائیان که سرورشان غصن اکبر بود دیدن کند، به دنبال این دوستگی مردم بدگو و سخن چین بهائی میدانی داشتند که در نهانی به او بگویند فلان آدم را در نیمه شب نزدیک کاخ بهجی دیدم بی گمان به دیدار برادرش رفته، این آگهی ها او را بر آتش خشم می نشانند و گاهی رنج و آزار کسان را فراهم می کرد.

هر روز پیش از برآمدن آفتاب از خواب برمی خاست و سرگرم رازونیا می شد و یزدان پاک رامی خواند و بیشتر به آهنگ و پی در پی می خواند: «یا الله المستغاث» سپس دوباره به بستری رفت و یک تسو (یک ساعت) از روز برآمده بیدار می شد. کمی شیرویکی دوزرده تخم مرغ می خورد. آنگاه به کار می پرداخت و همیشه چه در تابستان و چه در زمستان روزها پس از ناهار کمی می خوابید.

روزهای آدینه پیش از نیمروز به مسجد می رفت و پشت سر پیشوای مسلمانان سنی که در آن جاروش حنفی داشتند دست بسته نماز می خواند و خود را مسلمان می نمود و در ماه رمضان هم، خودش را روزه دار نشان می داد و گاهی که در انجمنی با دانشمندان و بزرگان مسلمان روبرو می شد از برتری کیش مسلمانی سخن می گفت و چنان رفتاری کرد که مردم آن سرزمین آنها را مسلمان می دانستند و گمان نمی کردند که دینی تازه آورده اند و فرمان های قرآن راست کرده و به جای نماز و روزه و دستورهای دیگر مسلمانی چیز تازه ای آورده اند و فرمان های نوی به کار بسته. و اگر می پرسیدند چرا خویشتن را بهائی می نامید؟ می گفت «بهائی دین جداگانه نیست شاخه ای از مسلمانی است» به خط من روزی به یکی که این پرسش را کرده بود به تازی نوشت: «اما التسمیته بالبهائیه کتسمیه بالشدلیه» می گوید: نام نهادن به بهائی گری چون نام نهادن به گروه شاذلی هاست. شاذلی یک دسته از خداشناسانند که پیرو کیش مسلمانیند. ولی نام شاذلی بر خود نهاده اند. من در عکاس کرده ی این گروه را که نامش شیخ محمود شاماتی و به سراغ عبدالبهاء آمده بود دیدم، چون درویشان خودمان بودند که خویش را بیدار دل و آگاه روان می دانستند.

آنچه به این کار کمک می کرد شیعی بودن ایرانیان بود که چون بهاء از ایران بیرون آمد و شیعه ی ایرانی به سه جانشین پیغمبر ناسزای گفتند و بهاء آن ها را از این کار نکوهید، آن دسته که پیرو او شدند و جانشینان پیغمبر را دوست گرفتند بهائی نامیده شدند. این سخنان دریافت مردم آن سرزمین بود و در این باره از گفتارهای بهاء، رندان بهائی گواه هم می آوردند. چه بهاء در نامه ها و دفترهای خود شیعه را دروغزن و بد آئین دانسته و هر جانام شیعه را برده و اثره «شنیعه» راهم به دنبالش آورده که به فارسی زشت کار رامی گویند. و به بسیاری از دانشمندان شیعه پاینام های زشت داده. چون شادروان آقاجفی را اگرگ و فرزندش را اگرگ زاده و امام جمعه اصفهان را مارخوش خط و خال و بسیاری دیگر را به نام های زشت خوانده است که اکنون از آن می گذریم.

در نزد دیگران و کسانی که دنبال دینداری نمی رفتند عبدالبهاء این کیش را مانند دین های گذشته به شمار نمی آورد می گفت: مردم گرفتار بدبختی و جنگ و خونریزی و آزمندی بودند، بهاء آمد و چیزهایی آورد که به

در مردم می خورد و آن هارابه آسایش می رساند. گاهی دانشمندان فرنگ به نزدش می آمدند و می پرسیدند شما بهاء را چه می دانید؟ در پاسخ می گفت: ما بهاء را استاد و پرورش دهنده ی مردم جهان به راستی و درستی و پاکی و آزادی می دانیم. دیگر سخن از اینکه ما فرستاده ی خدا و برتر از همه پیغمبران است و از جهان بالا به او کمک می رسد و یا خدایی است که در جامعه ی آدمی پدیدار شده در میان نبود.

عبدالبهاء در زندگی مانند بهاء نبود و از او ساده تارو بی آرایش تر زندگی می کرد و اگر در میان پیروانش کسی رامی دید که هوشیار است و آمادگی دانش و هنری دارد و او را به نزدیکان برتری می داد.

به هیچ یک از دختران و نوادگان و دامادها پانامی نداد و گاهی از کسان خود گله می کرد و از آن هادلتنگی داشت. روزی من از سر ما خوردگی ناخوش شدم؛ چنانکه نتوانستم از خانه بیرون بیایم و از بامداد تا روز دیگر آسایش گزیدم و تنهادر آنجاماندم. گاه فرورفتن آفتاب دیدم یکی در خانه رامی زند، نزدیک در رفتم و گفتم کیست؟ عبدالبهاء گفت: شاید نخواهد بگوید که کیست؟ بی درنگ در را گشودم. پرسید: چگونه ای؟ گفتم: در پر تو بخشش و نوازش سر کار آقا بسیار خوب. آنگاه نشست و سخن آغاز کرد و پاس برگردن من نهاد و در میان سخن گفت: ای صبحی! بین تا چه اندازه مهربانم! چون دانستم که تو را ناخوشی پیش آمده به سراغت آمدم. خواهد آمد روزگاری که تو در همین جای ما خواهی شد و کسی از تو دلجویی نخواهد کرد. آن گاه به یاد من خواهی افتاد و خواهی گفت: فلان چه اندازه مهربان بود. به راستی چنین بود هر چند من پس از عبدالبهاء در آن جانب بودم و اگر بودم بدتر از آن رامی دیدم، ولی در ایران هم مرا آسوده نگذاشتند و رشک بردند و مرا آزار دادند که برایتان گزارش آن را خواهم داد.

بسیاری مهر و دوستی که عبدالبهاء به یکی دو تن نشان می داد و خویشاوندان خود را به پزشک می آورد و گاهی نزد این و آن گله می کردند که چرا باید عبدالبهاء دیگران را بر ما برتری بنهد و این رانمی دانستند که این برتری از راه نیازمندی است که او به ان هادارد و چون ازان هاراستی و درستی دیده، به زبان گرامیشان می دارد (و گرنه آنچه از ایران پول و خواسته و پیشکش می فرستد همه به کار خوشی و آسایش دامادها و نواده هاست). خوراک و پوشاک و گردش و هر گونه هزینه ی دور و بریهای عبدالبهاء از پولی بود که بهائیان ایران می فرستادند و از درآمد خود صدنوزده به اومی دادند و بسا خویشاوندان کسانی که این پول هارابادست حاجی امین برای عبدالبهاء می فرستادند گرسنه بودند).

از این رو بود که دخترها و بستگان نزدیک عبدالبهاء گاهی از بهاء یادی کردند و در میان سخن می گفتند: آن دل بستگی که بهاء به خویشاوندان خود داشت عبدالبهاء ندارد و هم ارزشی را که او به کسان خود می گذاشت این نمی گذارد. از بزرگ منشی بهاء سخن می گفتند که درست دستگاهش

مانند دستگاه پادشاهان بود. گاهی براسب می نشست و گردش سواره می کرد و به روش پادشاهان دوتن از پسرهای کوچکش پیشاپیش او می رفتند. سپس خود بهاء و به دنبالش پیروان می رفتند و فرو شکوه به او می دادند.

داستان سوار شدن واسب تازی را در بیرون من از عبدالبهاء و دیگران بارها شنیدم. و پرده ای از نگارگری به دستم آمد که در برابر کاخ بهجی در دشت عکابه همان آئین که می گفتند در گردش است و چنانکه می بینید در این پیکره استادی به کاربردده و هر عکس بهاء را دیده است بی گمان درمی یابد که یک سرمو این پرده با آن عکس جدایی ندارد. بهاء خوش داشت که پیروی آئین و روش پادشاهان بکند. چنانکه می بینید در گفته ها و نوشته هایش به پیروان خود مانند پادشاهان، ما چنین فرمودیم و چنان دستور دادیم می گفت و از آن هم گام فراتر می نهاد آن رابه نام ای بنده من! ای پسر کنیز من! می خواند. به هریک از فرزندان و نزدیکان خود پاینامی داد و چنانکه پادشاهان گذشته به گرمی ترین زن خود «مهد علیا» می گفتند او نیز غصن اکیر را مهد علیا نامید که از پیش گفتیم.

اگر بخوایم چنانکه دلم می خواهد به پنهان و درازای سرگذشت خود در پیشگاه عبدالبهاء بپردازم هر چند گزارش و سرگذشت ها نغز و شیرین است، می ترسم گفته ی نظامی:

«آب ار چه همه زلال خیزد از خوردن پر ملال خیزد»

درست در آید. همین اندازه بدانید از آن روز که به حیفا رفتم و پس از چندی همدم و همراز عبدالبهاء شدم تا روزی که از آن جایرون آمدم گام به گام با او بودم. به دور و بر فلسطین و شهر تبریا (کانون یهود در آنروز) رفتیم و بر روی دریاچه جلیل کشتی رانی کردیم. در تبریا چندین روز در مهمانخانه ی غروسمن که یک زن آلمانی در چند سال پیش آن را روبراه کرده بود و پس از درگذشت او، زنش از آن نگاهداری می کردماندیم. در آن مهمانخانه دو دختر خوشگل و زیبایی لبنانی بودند که به کارهای مهمانان از پاکیزه نگه داشتن اطاق ها و آوردن چاشت در با مدامی رسیدند. یکی از آن دو نامش صبحیه بود، اندامی زیبا و رخی سرخ و سفید و بانمک داشت. چون با من همان بود دوست شدیم و گرم گرفتیم ولی این دوستی چند روز پیش نپائید و «از دل برود هر آن که از دیده برفت» درست در آمد.

در بیرون شهر تبریا چشمه های آب گرم بود که از اندرون زمین می جوشید و بیرون می آمد و از آنها آبدانها ساخته بودند و گرمابه ها به راه انداخته که مردم برای تندرستی و بهبودی به آنجامی رفتند. چندین بار و هر باری با عبدالبهاء به آن جارفتیم و اگر چه من عبدالبهاء را در گرمابه دیده بودم بدین سان: هرگاه که بدنش چرک و به گرمابه نیاز مندمی شد فرمان می داد تا خسرو گرمابه را آتش کند. چون

خوب گرم و آماده می شد، عبدالبهاء نخست به مامی فرمود: بروید و شست و شو و کیسه کشی کنید تا من هم هوس کنم و بروم، مامی رفتیم و پس از ما اومی رفت. ولی در تبریا با عبدالبهاء لخت می شدیم و به گرمابه و آبدان می رفتیم. دیگران که به گرمابه های آنجای آمدند سرتاپا لخت بودند، ولی مابه روش ایرانی هالنگ می بستیم و اگر گاهی بیگانه ای ما را می دید به لنگ مامی خندید، ولی مابه آن هانمی خندیدیم.

درین ره سپاری از کسانی که با ما همراه بود، شادروان عزیزالله خان بهادری شیرازی بود که مردی دانشمند و زبان دان به شمار می رفت و نامه هایی که عبدالبهاء به آمریکایی هامی نوشت ترجمانیش را اومی کرد. پس از درگذشت عبدالبهاء او نیز به ایران آمد و از کسانی بود که پوقی پاس اورانگه نداشت و او را هم از خود راند. مردی بود پاکیزه و پاکدامن.

روزی به کنار رود اردن رسیدیم؛ چندین سوار که میرزا هادی پدر شوقی هم میان آنها بود به پیشواز آمدند و پیرامون کروسه ی عبدالبهاء را گرفتند. من هوس اسب سواری به سرم زد، اسب میرزا هادی را گرفتم و جای خود را در کروسه به او دادم. درین میان اسفندیار به اسب های کروسه هی زد، سوارها هم که از دنبال می آمدند اسب ها تاختند، اسب من از همه جلوتر افتاد تا برابر عبدالبهاء رسید، چون مرادید شادمانی نمود و گفت: صبحی! صبحی! اسب تازی هم که می کنی. گفتم: آری این که چیزی نیست.

باش تا روزی که محمولان حق اسب تازان بگذرند از نه طبق

(مثنوی چاپ گلاله: دفتر اول/ 68 بیت 8)

از عدسیه به سمخ آمدیم. در آن جاشنیدیم که میان مسلمانان و یهودی هاستیزگی در گرفته است؛ از این رو عبدالبهاء که می خواست چند روزی دیگر در گردش باشد بی درنگ باراه آهن بامابه حیفا برگشت و پس از یکی دو روز به بهجی رفتیم. شبی سخن از چامه و چکامه های فارسی به میان آمد و نام انوری ایبوردی را برد. عبدالبهاء ایبوردی را آب یوردی به زبان آورد. دریافتم که دانسته های خود را در این بخش از استاد نیاموخته و آن چه فرا گرفته از خواندن دفترها و دیوان هادر نزد خود بوده، باری چامه ای از خود خواند که چند تا از آن دریادم است:

این حلقه بها در حلقه فتاد این دام بلا موی تو بود

بنگر صنما روی دل ما چون قبله نما سوی تو بود

اسبان جنون آماده کنون جان منتظری هوی تو بود

در پایان که گریزه نام می زندی گوید:

بر مدعیان گردید عیان عباس سگ کوی تو بود

گاهی که بهائیان این چامه رامی خواندند، به این جاکه می رسید با آن که نمی توانستند دست در سخنان خداوند خود ببرند، ولی به ناچار ناپرهیزی می کردند و به جای سگ کوی به سرکوی تومی خواندند و از این نافرمانی که در جاهای دیگر نشانه ی بی دینی و دروندی (کافری، بی دینی) است سرفرازی می نمودند.

شبی سخن از حاجی میرزا آقاسی به میان آمد و عبدالبهاء در باره ی کشته شدن ملا تقی قزوینی و گرفتاری قره العین و میرزا صالح شیرازی و دوسه تن دیگر داستان ها گفت و داد گوئی کرد که چون خواستند به جای ملا محمد تقی، پنج کس را بکشند، حاجی میرزا آقاسی دادوبی داد به راه انداخت که یک تن کشته شده است چرامی خواهید به جای یکی پنج آدم را بکشید سگس بس است. و پس از آن سرگذشت شیرینی از حاجی میرزا آقاسی به میان کشید بدین گونه:

«حاجی میرزا آقاسی درویش و پیرو ملا عبدالصمد همدانی (فخرالدین عبدالصمد همدانی متوفی ذیحجه 1216 از روساء صوفیه، فرقه نعمه الهی است که بعد از حسینعلی عیشاه اصفهانی از جمله مدعیان ریاست بود که میرزا آقاسی معلوم الحال صدراعظم محمد شاه قاجار از مریدانش بوده است. و می نویسند ملا عبدالصمد در تربیت او نهایت مراقبت را به عمل آورده بود) تاریخ سلسله های نعمه الهیه در ایران (89) البته از تربیت صوفیان می باید همان هائی را انتظار داشت که در طول زندگی میرزا آقاسی دیده شده نظیر نقشه شهادت امیر کبیر را کشیدن و ایران را به تاراج دادن) و در نزد او شاگرد بود، در آن سال که وهابی ها به کربلا و نجف ریختند و دست به یغما گشودند ملا عبدالصمد همدانی و چندین تن دیگر را کشتند. او در روزگار خود مردی درویش و دانشمند و دل آگاه بود. پیش از آن که کشته شود به حاجی میرزا آقاسی گفت: اگر پیش آمدی برای من کرد من از میان شما رستم زن و فرزندان مرا به همدان برسان. حاجی میرزا آقاسی این گفته را پذیرفت و چون عبدالصمد کشته شد، با آئین درویشی و جوانمردی زن و فرزند پیرو استاد خود را با تهی دستی به همدان برد. عبدالبهاء می گفت چون بیش از یک چارپا نتوانسته بود کرایه کند و بر آن هم زن و فرزند خردسال پیرو خود را سوار کرده بود، در میان راه با آن که خود پیاده می رفت گاهی کودکان پیرو را که از راه مانده می شدند بر نشانه ی خود می نشانند و نوردی می کرد. هر جور بود آنها را تندرست به همدان رساند. آنگاه از آنجا پیاده با کاروان حج روی به مکه نهاد. در همان کاروان عزت نسا خانم دختر فتحعلیشاه قاجار نیز با دبدبه و کبکبه همراه بود.

در فرودگاه های میان راه گاهی حاجی میرزا آقاسی با چاکران شاهزاده و اخته گان هم نشین وهم گفت می شد و چون شیرین زبان و مثل گوبود گرامیش می داشتند و نوازشش می کردند. شبی در میان سخن



گفت: بیائید دست بالا کشید و دست این شاهزاده خانم را بگیرید و در دست من بگذارید، زیرا او بی شوی است و من بی زن بهتر و سزاوارتر از من برای او کسی نیست! از این سخن همه به خنده افتادند. فردای آن شب یکی از اخته ها که به آنها خواجه می گفتند می گفتند: حاجی میرزا آقاسی را به گوش شاهزاده خانم رساند و او را چنان بر آشفته کرد که حاجی را به پیشگاه خود خواست و به چاکران و گماشتگان فرمان داد که پس کله و توی سر حاجی تامی توانند بزنند؛ کتک سیری به او زدند و از کاروان بیرونش کردند.

حاجی پس از آن که به مکه رسید و روی به خانه خدا آوردشال خود را از کمر باز کرد و بر گردن انداخت و گفت خدایا ما به سوی تو رهسپار بودیم و این راه پیاده می پیمودیم، سخن نگفتم که دست آویز این همه رنج و آزارتوسری باشد. خدایا کینه ی مرا از این زن بکش. حاجی میرزا آقاسی به ایران بازگشت و پس از چندی به آذربایجان تبریز رفت و چون خوشمزه و دانشمند بود آوازه اش به گوش شاهزادگان رسید. نخست، استاد شاهزادگان و محمد میرزا و سپس هم سخن و همراز او گشت و آشکارا به او گفت که پس از نیات پادشاه ایران خواهی شد. (آنچه را خان ملک ساسان در کتاب سیاستگران قاجار آورده این است که محمد میرزا با عده ای از رجال برجسته و دولتی قاجار به نائین نزد شیخ العرفا محمد حسن کوزه کنانی داماد شیخ عبدالوهاب نائینی پیشوای وقت طریقت کمیلیه کبرویه نوربخشیه می رود و شمشیر عباس میرزا از کمرش بازمی کند به کمر محمد میرزا می بندد می گوید: اعلیحضرت محمد شاه قاجار در اینجا جلوس کنند و سپس به قائم مقام فراهانی نوشته ای می دهند که توبه دست محمد شاه کشته خواهی شد و همان می گردد که پیر نائین فرموده بود)

تارواری که فتحعلیشاه در اصفهان در گذشت و او را به قم آورده در آنجا به خاک سپردند. و با داشتن چندین پسرهای نیرومند و با تجربه، محمد شاه بر جایش نشست. و پس از یکسال که قائم مقام دستورش بود او را راند و کشت و حاجی میرزا آقاسی را برای دستوری (اصطلاحی است که برای رئیس الوزراء وقت به کار می بردند) برگزید. چون حاجی میرزا آقاسی در روش و رهبری خود را استاد محمد شاه می دانست نمی خواست این کار را بپذیرد، ولی شاه پافشاری کرد و او به ناچار پذیرفت؛ بدین پیمان که شاه عمه خود عزت نسا خانم فرستاد، او هم آماده کار شد و در دوسه روز جشن پیوندان را آماده کردند. شبی که حاجی را با خانم دست به دست دادند پیش از هر چیز حاجی از خانم پرسید مرا می شناسی؟ نگاهی کرد و در شگفت شد، زیرا زنی درستکار و پرهیزکار بود. ولی به چشمش حاجی آشنا می آمد! گفت: تو مهین دستور شاهنشاه ایرانی. گفت پیش از آن. گفت: استاد درویشی شاه. گفت: پیش از آن. همراز و هم سخن

شاه. گفت: پیش از آن. گفت: آموزگار شاهزادگان. گفت: پیش از آن؟ گفت دیگر از آن آگهی ندارم. گفت: خوب نگاه کن ببین مرا کجاده ای؟ شاهزاده خانم سرگردان مانده بود که حاجی گفت: عزت نساخانم! من همان کسی هستم که چندسال پیش در راه مکه به شوخی از تو خواستگاری کردم و مرابادست چاکران خود کتک زد. شاهزاده (به گفته ی عبدالبهاء) دوبامی برسرش زد که تو آن پیشینه اکنون دستور بزرگ ایران شدی؟...

از حاجی میرزا آقاسی داستان های شگفت آورده اند. از آنهاست آنچه سپهر کاشانی در تاریخ خود نوشته است می گوید: چون محمدشاه خواست جشن زناشویی ناصرالدین شاه رابه پادار، هوای تهران بی اندازه گرم بود چنانکه به دشواری می توانست کسی در آن پایداری کند، محمدشاه کسی رانزد حاجی فرستاد و پیغام داد که هوئی بکشد تا بادخنک بوزد و هواسرد شود و ما بتوانیم به شهر بیائیم. این پیغام رافرستاده ی شاه در میان دسته ای که پیرامون او بودند رسانید. حاجی روی به آنها کرد و گفت: پادشاه شما چنین می پندارد که من سلیمان پیغمبرم که باد در فرمان من باشد، من مردی درویش و ناچیزم، آنگاه روی به فرستاده ی شاه کرد و گفت: به خواست خدا چنین خواهد شد. هنوز آن مرد پاز دروازه بیرون نگذاشته و پاسخ پیغام رابه شاه نرسانده بود که باد سردوزیدن گرفت و تا آنگاه که جشن زناشویی به پایان رسید هوا خوش و میانه بود. از این گونه سخن هادرباره ی حاجی بسیار گفته اند تا آنجمله در تندرستی، آگهی مرگ خود را داد! {اگر واقعا با شناختی که همه از او میرزا آقاسی معلوم الحال قاتل امیر کبیر دارند این ساخته را بپذیرند خیلی از مسائل اعتقادی زیر سؤال می رود. و مسلمانین ساخته درویشان کهنه کاری است که مانند بهائیان برای اربابان نوکراستعمار خود کرامات بافی می کنند.}

در یکی از شبهای بهجی که گفتگوهای شیرین در میان داشتیم، سه از شب گذشته بود که شام خوردیم، پس از شام به یکی دوتن مهمان که در آنجا بودند فرمان داد بروید و بخواهید؟ به من هم گفت به اطاق خود برو و سر بر بستر آسایش بگذار. (من در بهجی اطاق ویژه ای داشتم که افزار کار و آسایشگاهم آنجا بود. روزی عبدالبهاء در میان سخن گفت: صبحی! این اطاق به نام تونامی خواهد شد و در روزگارهای آینده خواهند گفت: این اطاق صبحی است، در اینجانامه های عبدالبهاء را پاک نویس می کرد و به خاور و باختر می فرستاد. (مؤلف)) به اطاق خود رفتم و پس از خواندن چند نامه و چند برگ از دفتری سر بر بالین گذاشتم و به خواب خوش فرورفتم... شب از نیمه گذشته بود که از بانگ کوبیدن پنجره سراسیمه از خواب پریدم و پشت پنجره که روبه بیابان بازمی شد رفتم، دیدم عبدالبهاء است شال پشمی خود رابه کمر می بست و به دور سر پیچیده بود گفتم: فرمانی است؟ گفت: آری بیا، بیدرنگ جامه پوشیدم

ودر راکلید کردم و به دنبالش رفتم. فرمود: بنشین و بنویس. گفتم: پس بگذارید بروم و افزار کاریاورم و بر آشفت که چرانی اوردی؟ زود دویدم و کلک و دوات و کاغذ برداشتم و بر دم. عبدالبهاء در اندیشه فرورفته بود، در درازای اطاق به راه افتاد و فرمود بنویس. در آمد سخن این بود: نیمه شب است و همه ی چشم هادر خواب و عبدالبهاء در کنار روضه ی مبارکه بیدار... نامه ی دور و درازی بود در یافتم که از تهران دوست نماها برای خود شیرینی نامه ای به او نوشته و او را از برخی بهائیان ترسانده اند.

نامه نویسی تاشبگیر کشید و چون به پایان رسید نامه را از من گرفت و گفت: برو بخواب. به اطاق خود آمدم اما خوابم نبرد، در این اندیشه بودم که انگیزه ی این نامه چه بوده است...

روز دیگری من و عبدالبهاء تنها بودیم، عبدالبهاء گفت: اینجا کسی نیست که برای ما ناهار درست کند چند تا کدو پوست بکن و برای ناهار سرخ کن. من کدوهارا پوست کردم و در روغن چرخ دادم و سرخ کردم. آنگاه همه را در کماجدان نهادم و بر روی آتش نرم گذاشتم تا با بخار خوب پخته شود. نزدیک نیم روز یکی دو مهمان رسید. فرمان ناهار داد. به آیین ایرانی سفره را پهن کردن پیرو سبزی را گذاشتم. آنگاه به سراغ کدوهارا رفتم دیدم آنهاکه در ته کماجدان خوب پخته و له شده اند. ولی آنهاکه رو بودند درست نپخته اند. من زرنگی کردم آنهاکه پخته بود در بشقابی کردم و جلوی عبدالبهاء گذاشتم و باز مانده را در بشقاب دیگر برای مهمان ها. و با خودم گفتم: هر گز مهمان ها نخواهند گفت که کدو هادرست نپخته اند. عبدالبهاء یک تکه از آن کدوهارا خورد آنگاه دستش را دراز کرد و با چنگال یک برش از کدوهای نیم پخته را جلو خود گذاشت و نگاهی به من کرد و گفت چرادرست بخش نکردی و پخته هارا جلوی من گذاشتی؟ گفتم: برای آن گذاشتم که دست خجسته ی سرمار آقابه آن برسد و به هر یک برشی بدهی تا با گواری بخورند و از بخشایش و نوازش خداوند خود بهره ور شوند. هبالبهاء خندید و به هر یک نواله ای داد و همه را از من خشنود کرد.

چون در کار هادست یافتم و بر آشکار و نهان هر چیز آگاه شدم و همه به دست من سپرده شد و در هر جا پادرمیانی می کردم، نزدیکان عبدالبهاء به من رشک می بردند. که در کتاب صبحی گزارش آن راداده ام.

آنچه در آنجا مراد لتنگ می کرد چند چیز بود که تاب بردباری آن رانداشتم. یکی آنکه میان بهائیان فرنگی را با ایرانی جدایی می گذاشتند. به فرنگی های بیشتر ارزش می دادند تا به ایرانی ها و مردم خاور. نخست آنکه مهمانخانه ی اینها از آنها جدا بود و افزای زندگی اینها آراسته و نیکوتر بود. ایرانی ها هر چند در توی یک اطاق بودند و بر روی زمین می خوابیدند؛ ولی فرنگی هادر هر اطاقی بیش از یکی دونفر نبودند و تخت خواب های خوب فنی داشتند و افزای آسایش و خوراکشان بهتر بود.

پیوسته عبدالبهاء شام و نهار را با فرنگی هامی خورد و به عکس در مهمانخانه های ایرانی هایک بار هم این کار را نکرد. دوم آنکه زنهای اندرون دختران و خویشاوندان عبدالبهاء از ایرانی ها رومی گرفتند و دیده نشد که برای نمونه دست کم یک بار خواهری از عبدالبهاء که هر دو پیر بودند از یک پیر مرد بهائی ایرانی که سرافرازی خود را در بندگی به آنها می دانست در هنگام برخورد، پاسخ درودش را بدهند تا چه رسد که دلجویی کنند. با فرنگی ها اینگونه نبودند با آنکه گروش و دل بستگی یک بهائی ایرانی که در این راه جانبازی ها کرده اند از فرنگی ها بیشتر و بالاتر بود و ازین همانند نبودند.

سوم آنکه در نوشته های خود گاهی که می خواستند مردم را به کیش بهائی بخوانند در باره ی ایرانی ها سخنان ناشایست می گفتند که اینها مردمی بودند مانند جانوران درنده، خونریز و بدستیز، دوران آموزش و پرورش، در هوسهای ناهنجار فرورفته، زشت کار و بد کردار. این دین آنها را به راه راست رهبر شد و به آنها دانش نشان داد تا از خوی جانوری دست کشیدند و اندک به راه مردمی آمدند... و چنان در گفتن این سخنان تر دست بودند که هر کس از مردم بیگانه که با سخنان آنها آشنا شده بود، ایرانیان را پست ترین مردم جهان می پنداشت!

اکنون وقت آنست که سخن را در اینجا درز بگیریم و برای اینکه دراز نشود از گفتن بسیاری چیزها دست بکشیم و آغاز کنم که چگونه از حیفا به ایران باز گشتم.

چنانکه «در کتاب صبحی» نوشته ام، دو ماه پیش از آنکه عبدالبهاء این جهان را بدرود گوید روزی در دکان یکی از دوستان نشسته بودم که نوکر خان نژاد آمد و گفت سر کار آقا (عبدالبهاء) ترا خواسته، هر ندر روز دوسه بار عبدالبهاء مرا می خواند؛ ولی ندانستم چه شده که خواستن آنروز مرا خوش نیامد. باری به نزدش رفتم بی اندازه مهربانی نمود و در باره ی رساندن کیش بهائی به مردم و بزرگی این کار سخن گفت و سرانجام بر زبان راند که می خواهم ترا برای این کار بزرگ برگزینم و به شهرها بفرستم. چون با عبدالبهاء خو گرفته بودم و از حیفا و کوه کرمل و عکا خوشم می آمد سخت دلتنگ شدم. چهره ام پرچین و جبینم پر آژنگ شد. عبدالبهاء دریافت از خوبی های این کار برای من سخن ها گفت، ولی در من نگرفت. بی اندازه افسرده شدم. چون افسردگی مرا دید، گفت: من برای خودت می گویم نمی خواهی نرو و همینجا سرت کارت باش. گفتم: نه چون فرمودید برومی روم.

روز دیگر عبدالبهاء به خانه ی من آمد و چندان مهربانی نمود که مرا شرمنده کرد. پس از آن سببی از جیب خود در آورد و به دونیمه کردنیمی به من داد و نیمی را خودش خورد. آن گاه سرگذشت ها از خانواده به ویژه از برادرها و برادرزاده های بهاء و دیگران گفت. روز دیگر با مادام را خواند و یک دسته خامه ی نئی به

من دادتا برایش بتراشم. زیرا خامه هایش را من می تراشیدم. همه رابه خوبی تراشیدم و برایش بردم. گرفت و گفت: با اینها هرچه بنویسم یادی هم از تومی کنم و فراموش نمی کنم. چون خواستم باز گردم گفت: مرو، بنشین. در بالای پله هادوبه دوشسته بودیم، سخن از خواندن مردم به این کیش به میان آورد و این داستان را گفت:

«در آن روز گار که در بغداد بودیم روزی باد سسته ای از دوستان آهنگ شکار کردیم. میرزا محمد، شکارگردان ما بود. هر یک براسبی سوار شدیم و از شهر بیرون رفتیم. میان دشت در دامنه ی تپه ای ناگهان دیدم مردی تازی سیاه ولاغر سوار بر شتر جلو ما سبز شد. میرزا محمد کرنشی بالا بلند کرد مرد پرسید: با خود چه دارید؟ گفت: چه می خواهی؟ گفت: اگر تنباکو داری داندکی بدهید. میرزا محمد بی درنگ از خورجین خود کیسه تنباکو را در آورد و پیشکش او کرد. ولی او یک سوم او را برداشت و جامانده را پس داد. سپس پرسید: پول چه اندازه دارید؟ میرزا محمد در اندیشه فرو رفت و گفت: چهار صد فروش. گفت: صد و پنجاه فروش رابه من بدهید. همراهان از این شیوه به تنگ آمدند و تا خواست یکی از آنها سخنی بگویم میرزا محمد به نرمی گفت: خاموش باش جنجال به پامکن. صد و پنجاه فروش را داد. سپس گفت: نان اگر داری بدهید. نان هم گرفت و در پایان کار گفت: یکی از این فینه هارا که بر سر داری بده من بدهید، میرزا محمد بی درنگ فینه ی خود را از سر برداشت و به او داد. مرد با خشنودی همه را بدرود گفت و رفت. دوستان به میرزا محمد تاختند که چرا در برابر فرمان این تازی پابرنه ایی گونه سرنهادی؟ میرزا محمد گفت: شمانمی دانید، نگاه به این مرد سیاه سوخته نکنید، در پشت این تپه یک دسته از سواران تازی با تفنگ و نیزه کمین کرده اند؛ همین که کاروانی به اینجا رسد چنین مردی رابه جلو کاروان می فرستند اگر کاروانیان به آنچه خواست تن در دادند بانداک چیزی کار به پایان می رسد و کاروان به خوشی می گذرد، ولی اگر در برابر خود مردی ناتوان دیدند در شتی کردند بی درنگ مرد جیفی می کشد که ناگهان از پشت تپه سربازان تفنگ به دوش و نیزه به دست بر شمامی تازند و هرچه دارید به یغمای برند و شاید جانتان را هم تباہ می کنند.»

آنگاه گفت: به تنهایی خود منگر، هر جا که در کار خواندن مردم به کیش و آئین راستی و درستی بادشواری بر خورد کردی به خدار و آر که از هر سولشکرهای نهان او چشم براهند تا پاک دلی آن هارابه کمک بخواند. آن گاه از هر سوبه نزدش بیاندوبه پیرویش برسانند.

روز دیگر مرا با خود به عکابرد. یک شب و روز در کنار کاخ بهجی (عکس کاخ را در صفحه 469 ملاحظه کنید) و روضه ی مبارکه بودیم. سخن ها و داستان ها گفت. این داستان را بشنوید: درست به یادم نیست که این را برای چه گفت، برای آن گفت که داستان دوستیم را با آن دختر یونانی در کشتی برایش گفتم، یا برای بیداری من از مهرورزی و دوستی با دختران دوشیزه؟! باری داستان این است:

«در بغداد مردی بود دانشمند که شاگردان بسیار در پیشگاهش دانش می آموختند و به شاگردیش سرافراز بودند. در میان این شاگردان بهلول نامی بود که به آسان به هر چیز زیباشیفته می شد از این رواستاد او را «ابوالعشاق» نامیده بود، (پدر شیفتگان). روزی در کنار رود دجله، گردش می کرد، گاهی که آفتای فرومی رفت و واژون (واژگون) آن در آب افتاده و درختان خرما سردرهم کرده و روی زمین با سبزه پوشیده شده بود، نسیم سازگاری هم می وزید، ابوالعشاق دل داده شد و بی پروا فریاد کشید: به به دیدگاه و چشم اندازی بهتر از این می شود؟ که ناگاه از پشت سر آوایی به گوشش رسید که آری این دیدگاه. چون روی برگرداند دختری دید زیبا، دارای ابروان کمانی کشیده و چشمان آهویی گیرا، لبانی سرخ، دهانی شیرین، گونه ای گلگون، سر و زلفی پرشکن، گیسوانی افشان، اندامی رسا و سینه ای مرمری و فراخ، پستانی نارمانند، انگشتانی باریک، مچ پای بلورین...»

«بوالعشاق چنان دل از دست داد که دم نتوانست زد و بر زمین افتاد چون به خود آمد دیدنشانی از دختر نیست! پریشان شد تا پاسی از شب گذشت در چادرها و خرگاه هایی که در کنار رود بود به سراغ دختر رفت و نشانی از او نیافت. چند شب از بام تا شام کارش جستجو بود ولی هر چه بیشتر جست کمتریافت. بی تاب و توان شد، چشم از دانش پوشید و دیگر در پی استاد و آموزش نرفت و خواب از چشمش دور و آرام و شکیبایی از او گرفته شد. نتوانست یک جا بماند. سرگشته و بادیه پیماشد. در دوری دلبر چامه گفت و چکامه ها ساخت. سرشکها از چشم روان کرد و بالین ها را از آب دیده تر، ولی به جایی نرسید. سخن کوتاه کنیم بیست و پنج سال کارش رفتن از شهری به شهری و سرودن سخنان اندهگین بود تا روزی که دوباره گذارش به بغداد افتاد. بیاد بود آن روز پیش از فرود رفتن آفتاب به کنار دجله رفت و سرگرم تماشای آن چشم انداز و دیدگاه شد و می خواند سرود مهربانی و آرزومی کرد که آوایی به گوشش برسد و روی برگرداند و دلبر خویش ببیند... دیدن گدایی دست نیاز به سویش دراز کرده و از او پولی می خواهد، بوالعشاق گفت خاموش که من به یاد دلبر خود خوش بودم و حالی داشتم حال مرا به هم زدی. زن گفت: ای مرد جای دوری نمی رود برای خدا چیزی به من بده. گفت: به زنان زشت روهر گز چیزی نمی دهم. دوباره گفت: بوالعشاق! بیا و بده جای دوری نمی رود. گفت: بروگم

شو. بگذار باید دلبر خود خوش بمانم. مرا از یاد او جدا مکن. سخن که به اینجا رسیدن چهره ی خود را تمام باز کرد و گفت: ای بوالعشاق! دلبر تو منم به من چیزی نمی دهی؟...»

«من همان کسم که بیست و پنج سال از پی من سردر بیابان نهادی و سرودها ساختی و اشک هاریختی، اکنون که به من رسیدی و از تونیزی می خواهم نمی دهی؟ دانسته شد که در مهرورزی دروغزن بودی. بوالعشاق خوب او را ورنه از کرد، دید آری خود اوست. زمینه ی نشانه های زیبایی چهره برجاست. گفت: چرا چنین شدی؟ گفت: آن روز که مرادیدی و شیفته و آشفته شدی بیست و پنج ساله بودم و اکنون پنجاه ساله. «خود کد امین خوش که آن ناخوش نشد» مویم دم به سفیدی زد، دندانم ریخت، چهره ام پرچین شد... بیچاره بوالعشاق در مانده شد و سرگردان ماند که چه کند...»

روز دیگری به حیفا آمدیم درین دوسه روزه هم کارهای مارا روبه راه کرده بودند پس از نیم روز بود که عبدالبهاء کسی را به نزد من فرستاد که چایی را با هم می خوریم. بیدرنگ به نزدش رفتم. چایی آوردند خوردیم و در گفتگو بودیم که سوت کشتی بلند شد، عبدالبهاء گفت: شمارا می خواند. و از جای برخاست و مراد را غوش کشید که دیگر نتوانستم خود را نگهدارم، های های گریستن آغاز نهادم. زنان اندرون و آنان که پیرامون ما بودند همه به گریه افتادند. عبدالبهاء را نیز حال دگرگون شد و پی در پی گفت گریه مکن... هماندم فرمانی به خط خود برای من در دفتر یادداشت نمود که:

#### «هو الابهی»

«جناب صبحی! چون صبح روشن باش و مانند چمن از روشحات سحاب عنایت پر طراوت گرد. در کمال شوق و شغف سفر نما و در نهایت سرور و طرب بر دیار مرور نما و پیام آسمانی برسان و زبان به تبلیغ بگشا و به نطق بلیغ بیان حجت و برهان کن. از جهان و جهانیان منقطع باش و به بارش نیسان جانفشانی پرورش یاب. چون ابر بهاری از محبت جمال رحمانی گریان شو و چون چمن از فیض ابر سبحانی خندان گرد. چون چنین گردی تأییدات ملکوت ابهی پی در پی رسد و توفیقات افق اعلی احاطه کند. و علیک البهاء الابهی  
عبدالبهاء عباس»

با این فرمان که مانندش را به کمتر کسی داده بود، با فاضل مازندرانی همان کس که از رشت با ما همراه شد و به حیفا آمد، از حیفا سوار کشتی شده به بیروت رفتیم. یکی دو روز در آنجا ماندیم و از آن جابه اسکندرون روانه شدیم و دوستان آن جا را هم دیدن کردیم و روبه قبرس نهادیم و پس از گذشتن از چند بندر به اسلامبول رسیدیم. در آنجا در سفارت خانه ی ایران مهمان علیقلی خان بودیم. از آن جا من

نامه ای به عبدالبهائونوشتم که باین سخن آغاز شده بود: «غنچه دهان من بیاتنگدلی من بین-بی توهنوززنده ام سنگدلی من بین» این نامه چنان عبدالبهاء را گرفته بود که همیشه در جیب بغل خود نگاه می داشت. این رایکی از بهائیان که آن روزها در آنجا بود برای من گفت.

از اسلامبول به باتوم و تفلیس و باکوبه آمدیم و از آنجا روانه ی خاک میهن گرامی خود شدیم. باز هم می گویم گزارش تو در توی این گردش را در «کتاب صبحی» بخوانید.

هنوز در قزوین در خانه حکیم باشی بودیم که یک نفر جهود بهائی از تهران آمد و از در گذشت عبدالبهاء ما را آگهی داد که ورقه ی علیاتلگراف کرده اند: عبدالبهاء از جهان در گذشت و تلگراف را خواند. همه اندوهگین شدیم و شیون ها به راه انداختیم. آن گاه سراسر چشم به من دوختند و از من پرسیدند: بایست ما پس از این چیست؟ گفتم: به زودی دانسته خواهد شد.

هیچ یک از بهائیان گمان نمی کردند که عبدالبهاء پس از خود، کسی را جانشین نماید، زیرا که او چند سال پیش از مرگش در روزهایی که عبدالحمید پادشاه عثمانی درباره ی او بدگمان شده بودومی خواست او را از عکابه فیزان برانده بهائیان نوشت که پس از من کسی را نرسد که پیروان رابه خود بخواند و پایگاهی بخواند، هر چند «ولایت» سرپرستی باشد و به هیچ رونمی تواند کسی نامی بر خود نهد. کارها به دست «بیت عدل» که بهاء از آن آگهی داده است خواهد افتاد و آن چنین است که بهائیان از میان خود نه تن رابه دستوری که داده است برمی گزینند تا بست و گشاد کارها به دست گیرند و آن ها هر چه بگویند راست و درست و از سوی خداوند است.

این بود آنچه بهائیان از روی سخنان بهاء و عبدالبهاء می دانستند و چشم به راه آن بودند.

پس از چند روز تلگراف دیگر از ورقه ی علیا رسید که عبدالبهاء خواستنامه ای از خود به جا گذاشته و در آن جانشین خود را شناسانده و در روز چهارم در گذشت عبدالبهاء خوانده خواهد شد. در این روزها هر کس رأیی می زد و به چیزی می اندیشید. چیزی که به یاد هیچکس نمی آمد و به دل نمی نشست و اگر می گفتند کسی باور نمی کرد جانشینی شوقی (همان مردی که خواست زنانه داشت و دکتر ضیاء بغدادی با او ارتباط جنسی داشت) بود. در روز چهارم و یکم در حیفادرمیان بهائیان خواستنامه را خواندند و بار دیگر از ورقه ی علیاتلگراف رسید که شوق جانشین عبدالبهاء است!! و رونوشت خواستنامه فرستاده می شود. بهائیان باشگفتی به این نوید بر خوردند، ولی ورقه ی علیا و دار و دسته اش بانیرنگ و افسوس مردم را آماده کردند که سرپرستی شوقی را بپذیرند. روزی که رونوشت برگ های خواستنامه



رسدیشتر بهائیان پذیرفتند و خود را آسوده کردند. ولی بهائیان کنجکاوزیر بار نرفتند و گفتند این خواستنامه ساختگی است.

در میان بهائیان من چشم به راه و گوش به زنگ چیز دیگری بودم و با خود می گفتم اگر عبدالبهاء خواستنامه ای نوشته، در آن نامی از من برده و کاری به من سپرده و دست کم سفارش مرا کرده است. چون رونوشت خواستنامه به دست ما رسید و آنرا خواندیم در شگفت شدیم، زیرا دیدیم آن برگه در روزگار عبدالحمید پادشاه عثمانی نوشته شده (و در آن از او به خوبی و بزرگی یاد کرده، با آنکه در نامه های دیگر که پس از گرفتاری او نوشته به او ناسزا گفته، در آن روزها شوقی دوسه ساله بود).

در آغازه شوقی درود می فرستد آنگاه نخست به صبح ازل و سپس به میرزا محمد علی ناسزای گوید و گناهان برگردن اومی گذارد و می گوید: ان شاخه از درخت جدا شد و دیگر بهره ای در این آئین ندارد، و برای شوقی برتری شگفت آور به زبان می آورد «بیت عدل» را که مردمش برگزیده ی همه ی بهائیان است و کارش قانون گذاری است چاکران شوقی می شمارد که هر گاه بخواهد یکی از آن ها را براند بیچون و چرا بتواند تا کس رایاری دم زدن در برابر او نباشد. و پس از او از زه و زادش (بچه و بچه زاد گانش) یکی پس از دیگری باید جانشین دیگری شوند و این مرده ریگ در خانواده ی او جاویدان بماند و چیزهایی که در این روزگار هر کس که اندک بهره ای از خرد داشته باشد به آن می خندد و زیر بار نمی رود. در آن خواستنامه نوشته شده!

پافشاری در راندن غصن اکبر از این رو بود: بهاء دوسال پیش از مرگش خواستنامه ای به نام «کتاب عهدی» نوشت و به دست عبدالبهاء سپرد که هیچکس جز آن و او از آن آگاه نبود. در آنجا گفت: پس از من غصن اعظم (عبدالبهاء) و پس از او غصن اکبر (محمد علی افندی) جانشین من است. از این روه فرمان بهاء پس از عبدالبهاء کارها باید به دست میرزا محمد علی سپرده شود، ولی ان سخن ها را به میان کشیدند تا شوقی بیاید و جای عبدالبهاء را بگیرد و رابه غصن اکبر ندهد!

اکنون بینیم در پایان ان خواستنامه چه می نویسد: (این ورقه مدتی در زیر زمین محفوظ بود. رطوبت در آن تأثیر نموده و چون بقعه مبارکه در اشد انقلاب بود ورقه به حال خود گذاشته شد).

دسته ای از بهائیان گفتند: عبدالحمید از میان رفت کشور عثمانی فرمان آزادی گرفت و از آن پس عبدالبهاء چند بار به مصر و اروپا رفت و روزگاری در امریکا گذراند و پس از بازگشتنش به حیفا جنگ نخستین جهانی در گرفت و انگلیس ها سرزمین فلسطین را از عثمانی ها گرفتند و خود در آنجا فرمانروا شدند و دست عبدالبهاء را در کار باز گذاشتند و نشان و پانام سری به

اوداندودر آن روزها دفترها و نامه هانوش و برای کسان خود و خویشاوندان مرده، چه دور و چه نزدیک از خدابه روی کاغذ خواهش آمرزش مرد و تامل ازین العابدین برادر میرزا عباس نوری (پدر بها) رابه یاد آورد و چیزی به نامش نوشت؛ با این همه کارها کرد و نامه ها که نوشت نتوانست دمی خود را سرگرم این کار بزرگ کند و از سر نو بر برگ بنویسد: ای بهائیان! پس از من شوقی جانشین من خواهد شد از او پیروی کنید و از دل و جان دوستش بدارید و به مهربانی و بندگی با او رفتار کنید؛ که پس از درگذشت عبدالبهاء بیابند و کاغذ من دیده ی چند سال زیر خاک مانده را برای این کار و کامه به رخ این و آن بکشند! مگر پس از آمدن انگلیس ها و آسایش همگانی باز آن سرزمین در شورش سخت بود که عبدالبهاء نتوانست آن برگ ها را در این چند سال از زیر زمین در آورد و درست کند و کار به این بزرگی را آسان نگیرد؟!... به راستی جای شگفتی است در آن روزها که عبدالبهاء به گمان این که دیگر در جهان نخواهد ماند و آن خواست نامه رانوش و بچه سه ساله را جانشین خود کرد اگر از میان می رفت، همه بهائیان که در میانشان مردمی دانشمند پیدامی شد بایستی بروند و قنناق کودک سه ساله را ببوسند و او را خداوند خود بدانند، این دستور به ریشخند، مانند نیست!!

برخی از بهائیان می گویند این خواستنامه ساختگی است و مادر شوقی ضیائی خانم که خطش مانند عبدالبهاء است نوشته تا آن جاکه یکی از مردم خاور یک رج از خط عبدالبهاء را که در کلیسایی بر پشت تورات و انجیل نوشته بود و همه آن را خط عبدالبهاء می دانند با رجی از این خواست نامه با دست کارشناسی عکس برداری کرد و چند برابر درشت تر از خود خط هر دو را در دفتری به چاپ رساند و پخش کرد که این دو خط از یک نویسنده نیست. ولی من چون خود خط عبدالبهاء را ندیدم و آن چه به دستم رسید و نوشت بود، نمی توانم درست داور می کنم. به گمان من عبدالبهاء در آن روزها که دریافت عبدالحمید از او رنجیده است و تواند بود که به او گزندی برساند آن برگ ها را نوشت و پنهان کرد و در آن جانوش که شوقی رانگهبانی کنیدا بزرگ شود و این رابه دست گیرد. ولی چون هر چه شوقی بزرگ تر شد، از راه راستی و درستی سرپیچی کرد و چنان که باید و شاید عبدالبهاء را فراهم نمود و کار تباهی رابه جائی رسانید که برای دریافت پول دستینه ی عبدالبهاء را مانسته (مانند شده) کرد. که گزارش آن را خواهید خواند. و کارهای دیگر که سزاوار سره نبوده جا آورد. عبدالبهاء سرگردان ماند که در این باره چه بگوید و چه بکند و امروز و فردامی کرد تا ناگهان درگذشت و آن برگ های مانده و نم دیده به دست خویشاوندان افتاد تا در آن دست ببرند و بهانه ای برای بت تراشی به دست بیاورند. با همه ی اینها شوقی پس از آمدنش به حیفاروی این که خود را به بهائیان به ویژه مردم حیفاو عکا بنمایاند نداشت. چندی

خود را در گوشه ای پنهان کرد و ورقه ی علیا کارها را به دست گرفت تا رفته رفته مردم فراموش کار باشوقی خوب گیرند و او را سرور خود بدانند. شوقی در نامه ای به بهائیان بیرون از فلسطین در این باره می نویسد:

«این عبد پس از واقعه مؤلمه مصیبت صعود حضرت عبدالبهاء به ملکوت ابهی به حدی مبتلا و دچار صدمات اعدای امرالله و حزن و الم گشته ام که وجود مرا در هم چو وقتی و در چنین محیطی منافی ایفای وظایف مهمه مقدسه خویش می شمردم، لذا چندی ناچار امور امریه چه داخل و چه خارج رابه عهده عائله مقدسه مبارکه به ریاست حضرت ورقه علیا- روحی لها الفدا- می گذارم تا به مننه تعالی کسب صحت و قوت و اطمینان و نشاط روحانی نموده، به نحو دلخواه مرام رشته ی خدمات را کاملاً مرتبانه دست گرفته به منتهای آرزو و آمال روحانیه فائز و نائل گردم. بنده آستانش شوقی. اپریل 1922»

چون کار به اینجا رسید، برای این که دستگاه به هم نخورد نام ورقه علیه به میان آمد و نامه ها از سوی او به گوشه و کنار جهان بهائی رفت که به گمان من هیچ کدام نگارش او نبود، برایش می نگاریدند و میرزا منیر پسر زین می نوشت و مهرش را بر بالای کاغذ می زدند. پس از چندی شوقی دوباره برگشت و رشته ی کار رابه دست گرفت. این راهم بدنیت بدانید که شوقی از لندن بایکی از خانم های انگلیس که نامش لیدی بلا فیلد و دارای پایگاهی بود به حیفا آمد. این زن پانام ستاره خانم در میان بهائیان داشت و اولین نامه راکه شوقی به بهائیان نوشت دستینه ی او نیز در پایین آن بود و در آن روز باشوقی هم دستی می کرد و در باره ی او سخن ها گفته اند که ما از آن می گذریم.

باری بر سر سخن رویم، بسیاری از بهائیان کار آزموده و دانش پژوه از پیرامون شوقی پراکنده شدند و پی کار خود گرفتند و برخی به مسلمانی بازگشتند و در این باره نامه ها و دفترها نوشتند. چند تن هم در کار این کیش و آئین بررسی های دور و دراز کردند و سرانجام گفتند: این که بهائیان می گویند سید باب مژده ده آمدن بهاء بود و از خود چیزی نداشت و تنها آمدنش برای این بود که مردم را آگاه سازد که به زودی آن که چشم به راهش هستید خواهد آمد، چنین نیست؛ بلکه سید باب با سخنانی رسا و دستورهایی به جا آمد و دم گرم و خدائیش گروهی رابه دور خود کشاند و در چند انجمن با دانم شنندان رو بر و شد و گفتگوها کرد و دسته ای از بزرگان کیش مسلمانی به او گرویدند و جانفشانی ها کردند که چشم روزگار خیره شد و چنان پایدار و بانیر و بودند که در چند جا هنگامه ها به پاشد تا آنجا از جانفشانی و پایداری به خود می بندند و می گویند، از آن آن هانیست از بایان است. از این گذشته سید باب نامه ها و دفترها و دستورها نوشت و پس از خود، صبح ازل را جانشین کرد و به او فرمود که کار او را در کیش و آئین

به پایان برساند. صبح ازل هم باهمه رنج ها که کشید وستم ها که دید آن چه شایسته و بایسته بود کرد و این که می گویند او مردی بی دانش و نارسا بود و چهره ی زشت و نازیبا داشت، چنان که هر کس او را می دید از او برمی گشت دروغ است. باری این چند تن از بهائیکری دست کشیده پیرو باب شدند و اکنون در میان بایان شور و جوشی دارند.

پس از بازگشت شوقی به حیفا، من یکی دو نامه به او نوشتم و پاسخ گرفتم. ورقه ی علیا هم نامه ی بلند بالایی برایم نوشت. باری چون ماندنم در تهران دشوار بود آهنگ آذربایجان کردم. سید اسدالله قمی هم که در آن روزها در تهران بود خواهش کرد که با من باشد. پذیرفتم و با هم روانه ی قزوین شدیم. میرزا صالح اقتصاد هم که نزد سید اسدالله بود همراه شد. به قزوین رسیدیم و چند روزی آن جا بودیم، آن گاه بهائیان قزوین سزاوار چنان دیدند که از قزوین به همدان برویم و آذربایجان را پس بیندازیم. از این رو هر سه تن روانه ی همدان شدیم در راه بسیار خوش گذشت. چه سید اسدالله مردی خوش راه بود.

به همدان رسیدیم. دیدیم بیشتر بهائیان جهودند و اگر چند تن مسلمان هم پیدامی شودان ها از اینها جدا هستند و جهودهای بهائی ابدابا به مسلمانان بهائی نمی پردازند و آن ها را گرامی نمی شمارند و همیشه میانشان جنگ و ستیز است.

مبغ ها {ی بهائی} هم با آن که از نژاد و تبار مسلمانان بودند با جهودها بودند، زیرا آتش و پل و وانگیزه های هوش و خوشی در نزد آن ها بود. سردسته ی آن ها مردی بود به نام میرزا محمد خان پرتوی که در حیفا و پیش از آن در تهران او را دیده بودم. پدرش از نوکرهای امیر بهادر بود. مایه ی دانش نداشت، ولی فریفتار و نیرنگ باز بود. چون من و سید اسدالله قمی به آنجا رسیدیم در رشک شد و نخواست که کار ما همدان گل کند. در نهانی به نزد سید اسدالله می رفت و از من بدگویی می کرد و پیزی (باد در آستین او کردن) در پالان اومی گذاشت که تو چنین و چنانی نباید سر سپرده ی این ادم باشی. هر چه هم من به سید اسدالله پندواند رزمی دادم که فریب این گول و مول جهودان بهائی را مخور و آبروی خود و مرا بر خاک مریز و اراج مارا بر باد مده، چنان فریفته شده بود که به گوشش نمی رفت و کم مهربی آغاز کرد. سرانجام رخت بر بست که به رشت برود و از آن جا خود را به حیفا و شوقی برساند. (زیرا به روحی و شوقی دلبستگی زیاد داشت و چون زیبا پسند بود در باره ی آن هایک دفتر مثنوی هم گفته بود).

روزی که می خواست به راه بیفتم من از بس دلتنگ شدم گفتم: سید اسدالله! گوش به سخن من ندادی و مرا دلتنگ کردی، ولی بدان که توبه حیفا نخواهی رسید و شوقی را نخواهی دید. از بر خورد روزگار چنان

شد که من گفتم. دررشت بیمارشد و پزشکان گفتند رهنسپاری به ویژه در دریا برایش زیان آوراست به ناچار به تهران برگشت.

من هم پس از چندی به قزوین رفتم و از آن جا روانه ی آذربایجان شدم و روزگاری در آن سرزمین بودم. در آذربایجان به ویژه در تبریز و خلخال بیشتر کار من خواندن دفترها و دیوانها بود و چند جنگ از چامه و چکامه های سخن سرایان نوشتم و دوسه دفتر از تازی به فارسی ترجمانی کردم و بردانش خود افزودم آن گاه به تهران آمدم.

چند سالی از درگذشت عبدالبهاء گذشته و شوقی انجام کارها را به دست گرفته و نخست فرمائی که داده بود این بود که نامه ها و برگه های که باب و بهاء به خط خود نگاشته اند گردآوری شود تا برای او بفرستند و هر چه هست در نزد او باشد تا اگر در میان آن ها چیزی باشد که به کار این کیش زیان دارد و سزاوار نیست مردم بدانند، پنهان ماند. فرمان دیگرش این بود که هر یک از بهائیان که بخواهند از شهر خود به جای دیگری بیرون از کشور روند باید از او پروانه بگیرند. و گرنه رانده می شوند. دیگر آنکه هیچیک از بهائیان نمی توانند با کسی که رانده ی درگاه شوقی شده روبرو شوند و سخن بگویند، هر چند پدر و پسر باشند. از این گونه فرمانها دستورها بسیار داد که مایه ی ریشخند انانیان است. برای نمونه یکی از صدها مانند آن را بشنوید.

زنی بود به نام حاجی طوبی خانم همدانی از بهائیان پابرجا، برای دیدن پسرش به آمریکا رفت و چاره ای نداشت. شوقی او را برای آن که دستور رفتن آمریکارانش را نداشت، در بازگشت به تهران دختران و دامادهایش که بهائی بودند از ترس «محفل روحانی» نتوانستند از مادر دیدن کنند، پس از چندی پسرش بیمار شد، هر چه لابه و درخواست کرد که من بیمارم و به زودی از جهان می گذرم بگذارید دردم و اسپین فرزندانم را ببینم، «محفل روحانی» نگذاشت. مرد و فرزندان از ترس به سراغش نرفتند. اکنون می پرسید «محفل روحانی» چیست؟ هر سال در یکم اردیبهشت ماه، بهائیان هر شهری نه نفر را از میان خود به دستور ویژه ای برمی گزینند که بست و گشاد کارها در دست آن هاست و مردم آن شهر باید دستور محفل را کار بندند، هر چند با راستی و درستی سازش نداشته باشد. و تائیت عدل درست نشده محفل، کار او را می کند و خوب بخواهید بدانید محفل بچه ی بیت عدل است.

یک نمونه ی دیگری از استادان دانشگاه که در خانواده ی بهائی پایه جهان گذاشته بود. زنش بیمار شد و نیاز مند شد که بی درنگ او را به بیرون بفرستد، دیداگرا شوقی دستور بخواهد شاید دوسه روز پاسخ نرسد و کار از کار بگذرد، با خود گفت: ماکه کامه ی نافرمانی نداریم و انگهی او بهتر می داند که

مادرین کارناچاریم. زن را برای کت پزشکی فرستاد. ولی چون شوقی آگاه شد، تلگرافی به زبان انگلیسی به محفل روحانی کرد که این زن کارناشایسته ای کرد. ولی واژه ای رابه کاربرده که شرم آوردهم آرش آن بود. این دستورها و کارهای ناپسندگروهی را بر آن داشت که دست از او بردارند. مانند شادروان آواره که از دانشمندان بنام ومبلغان گرامی بود و عبدالبهاء او را در نامه های بی شمار ستایش کرده، چون دید شوقی از روش مردمی دور شده و کیش و آئینی که به گفته ی خداوندانش باید با خرد و دانش و راستی برابر آید فرسنگ ها از آن هاجدایی پیدا کرده به خانه ی مسلمانی بازگشت و از خدا آمرزش خواست و چند دفتر در این باره نگاشت و پس از اونیکو که در روز نخست در بروجرده جرگه ی بهائیان درآمد و مسلمانان هر چه داشت از دستش گرفتند و رنج هابه او رسانیدند، ولی او شادمان بود که همه ی این آزارها که به اومی رسانند برای پیروی از آئین خداست. چون کار به دست شوقی افتاد و او را از نزدیک شناخت از او برگشتوبه راستی و درستت پیرو کیش مسلمانی شد و او نیز دفترها نگاشت. و پس از او اقتصاد که در مراغه بهائی و با پدر در سر این دین به ستیز برخاست و او را هر اول شکسته کرد. آن گاه دوسه سال با سید اسدالله قمی به راه افتاد و چون به خوی های ناپسندیده شوقی آگاه شد با آن که در راه این کیش رنج ها کشیده بود و آوارگی هادیده و پدر را رنجانده باز به جایگاه نخست خود برگشت و مردی دل آگاه شد و دفتری نیز نوشت.

همچنین دیگران که اگر بخواهیم یک یک نامشان را ببرم دور و دراز خواهد شد. این ها کسانی بودند که در ایران پیدا شدند و از شوقی رمیده و بیزار گشتند. در بیرون از ایران نیز کسانی بودند که کارهای شوقی را نپسندیدند، ولی نخواستند در گوشه ای بنشینند و در اندیشه ی مردم و راهنمایی ایشان نباشند، برخاستند و گام های بلندی در آموزش و پرورش مردمان برداشتند. از آن هاست میرزا احمد سهراب. (عکس نامبرده در صفحه 470 ملاحظه شود)

این دانشمند از مردم اصفهان است در روزگار جوانی از شهر خود بیرون آمد و چندی در عکا و حیفا بود در روزهایی که عبدالبهاء به آمریکا رفت از نزدیکان او و از کسانی بود که سخنانش رابه زبان انگلیسی ترجمانی می کرد و چون عبدالبهاء به حیفا بازگشت و جنگ نخستین جهانی در گرفت در حیفا به فرمان او سرگرم نوشتن نامه ها و سخنان او شد و به خط خود دفترهایی از گفتارها و نامه های عبدالبهاء آراسته کرد که من آنها را در حیفا دیدم. و چون آتش جنگ فرونشست به فرمان عبدالبهاء بار دیگر به آمریکا رفت و در آنجا به کار پرداخت و پیوسته خوشنودی استاد و خداوندگار خود را فراهم می کرد و جز گسترش دستورهایی که مردم رابه مهربانی و خوشی

و آسایش و آشتی برساند کما ای نداشت و همچنان در آمریکای بود تا عبدالبهاء درگذشت. در روزهای نخست که شوقی از انگلستان به حیفا بازگشت و چنانکه گفتیم جای عبدالبهاء را گرفت میرزا احمد سهراب خاموش بودومی خواست با او همکاری کند، ولی چون دید که شوقی مردمیدان دوستی و مهرورزی نیست و جز خودخواهی و خوش گذرانی و دادن دستورهای بیجا و گذراندن ماه هادراروپا کاری ازش ساخته نیست و پیروانش نیز چون خودش، از جاده ی راستی و درستی بیرون نهند. بی آنکه لب به ناسزا گشاید و مانند شوقی به هر کسی که برسد دشنام گوید خاموشی را شکست. و چون پیروان شوقی در آمریکا با او به ستیزه پرداختند بی آنکه در برابر آن هاراج آرایی کند و دشمنی آغاز دکاروان خاور با ختر (عکس این گروه در صفحه 469 ملاحظه شود) را به راه انداخت و گروهی را فراهم ساخت و با بهمنشی یکی از بانوان امریکا که در راستی و درستی و پرهیزکاری بی مانند بود گام در راه نهاد و به پرورش مردمان دست یازید. آن چه از کلک گهربارش تراوش کرده و دفتر نامه هایی که نگاشته و نوشته مایه ی شگفتی است که چگونه در اندک روزگاری این اندازه دفتر نامه نوشته و نگاشته از خود به جای گذاشته که هر کدام درخور گفتگو و ستایش است. از همگی آنهادفتری است به نام (Bible of mankind) پاک نوشت آدمیان که بیش از هفتصد رویه است و در آن از روش نه ائین بزرگ چون زرتشتی و بودایی و مسلمانی و بهائی و دیگران سخن ها گفته و درها سفته، دیگری به نام (Broken silence) خاموش شکسته درباره ی داستان کشمکش روز برای آزادی آئین ها. این دفتر ششصد رویه است و دیگر «عبدالبها در مصر» که دارای سید صد و نود رویه است و کتاب «سرود کاروان» که در صد و ده رویه است و همچنین نوشته های بسیاری که هر کدام فزون از صد برگ است و همه درخور گفتگوی جداگانه است.

این مرد سال گذشته به فلسطین رهسپار شد و چند روزی در حیفا و عکا بود، پیروان شوقی با او آمیزش نکردند و رفت و آمد او را با دیگران از زیر چشم می نگریستند و با ژرف نگری او را می پاییدند. به ویژه که در «نهاریا» با خویشاوندان غصن اکبر به مهربانی و دوستی دیدار نمود و دشمنی دیرینه را از بین برد. اکنون گروه کاروان خاور و با ختر در امریکا از روی گروش و خوشی سرگرم کار خویش و خواندن مردم به کیش می باشند و سازمان هادارند که باید در جای خود از آن گفتگو کنیم.

بد نیست بدانید که رسال 1328 شش سال پیش یکی از خویشاوندان میرزا احمد سهراب که از کارمندان ارتش و نامش سر تیپ هدایت الله سهراب است بخشی از دفتر Bible of mankind را (آنجا که درباره ی کنفیسیوس و دستورهای اومی گوید. (مؤلف) از زبان انگلیسی به فارسی ترجمانی کرد بی آنکه

نامی از فراهم گر کتاب ببرد و در پشت جلد و دیباچه نوشت این دفتر به دستور وزارت فرهنگ و ستاد ارتش چاپ و پخش شد.

بر سر سخن خوب گردیم، چون در میان بهائیان پایگاهی بزرگ داشتیم جوانان پر شور بهائی که از پیروان دل خوشی نداشتند و دنبال سخنان تازه و روش نومی گشتند و سرگردانی داشتند به سراغ من می آمدند و پرسش های نمودند و گفتارهای پوچ به میان می آوردند و باشگفتی پاسخ درست می خواستند، من دلم به حال انهامی سوخت که چرا هوش و آماذگی خود را به کارهای بیهوده می برند بان هامی گفتم: امروز روز این سخن هانیست که مابنیشینیم و مردم را بخواهیم و بگویم در فلان دفتر فلان پیشوای مسلمانان گفته است که در روزگار واپسین کسی از سوی خدا خواهد آمد که از چهار پیغمبر چهار نشانه داشته باشد؛ آن وقت دروغبانی کنیم و بگویم این چهار نشانه در فلان ادم بود پس به او بگردید و چون ساده مردی را فریقتیم شادمان شویم که سپاس خدارا یکتا در جرگه ی ما آمد. دیگر کاری به این نداشته باشیم که او را به آموزش و پرورش برسانیم و به راستی و درستی رهبر شویم و مردم روز کنیم. یا آنکه گمان کنیم که اگر فلان کس را که خداوند خود دانسته ایم با سخنان گزافه بستائیم و او را از یزدان و فرشته و پیغمبران برتر و بالاتر بدانیم، خدا را خشنود کرده و شش دانگ بهشت را خریده ایم. می گفتم: کوشش کنید تا در شما خوی ستوده و رفتار پسندیده و کردار نیک و روش روز پیدا شود، چه سودی می برید از آن که به زبان از مردی که او را ندیده و نشناخته اید نومی دانید که او هم مانند شما در برابر نیروی سرشت و نهاد ناتوان و درمانده است ستایش بی اندازه کنید، ولی گامی در راه دانش و بینش بردارید؟ بسیاری از جوانان با هوش خرسندی می نمودند. چند تن هم ان چه از من می شنیدند چیزی بر آن می افزودند و به این و آن می گفتند و بهانه به دست دشمنان من می دادند. در این میان روزی در خانه ای بدون آگاهی پیشین با آیتی که ان روزها در میان بهائیان آواره نامور بود بر خوردم، سخن ها گفتیم و درد دل ها کرد و از ستم ها که بر آورفته بود ورنج ها که دیده گزارش ها داد. من گفتگوی با او را از راه دلسوزی با چند تن در میان نهادم و افسوس خورد که چرا چنین پیش آمد کرد.

کاسه های گرم ترا از آش که همان پیروان شوقی افندی بودند این داستان ها را صدچندان کرده برای شوقی می نوشتند. از سوی دیگر پدرم بوبرده بود که من دلبستگی و دوستی پیشین را با این گروه ندارم و از آن ها جز دروغگویی و درویی چیزی ندیده ام و آمیزش با آن ها را خوش ندارم، بیشتر پاپی من می شد که در میان آن ها بروم و با ایشان خوب گیرم. پیوسته گوش مرا می گرفت و به همراه خود به هرانجمن



می برد. و هر جا هم پامی گذاشتیم این نادانان به جای اینکه مهربانی نشان بدهند و مهرورزی کنند تا اگر هم دلتنگی در میان هست بر خیزد، گوشه هامی زدند و زخم زبان هاروامی داشتند و به نام دین، رشک و دشمنی پدیدمی کردند تا اگر تیرگی هم در میان نیست پیدا شود. در این میان پدرم سخت بیمار شد و گرفتار بستر گشت چندانکه از زندگی او نومید شدیم. من به کارهای او رسیدگی می کردم و کوشش بسیار به جا آوردم تا به دستگیری پزشکان از گزند مرگ رست. هنوز به تندرستی نرسیده بود که محفل روحانی برگی چاپ و پخش کرد و در آن مرابی دین خواند و بابی شرمی و بی آزر می دروغ هابه من بست و گفت:

گذشته از این که از آلودگی به هر رسوایی و بدنامی پرواندارد، با دشمنان کیش بهائی مانند آواره و نیکورفت و آمد دارد. از این رو او را به خود راه ندهید و بر این دو هر جا دیدی روبرگردانید. هنوز این برگ به دست همه نرسیده بود که پدر بیمار مرا شبی به زور به محفل روحانی خواستند و بردند و گفتند باید او را از خانه خود بیرون کنی. پاسی از شب گذشت و ما چشم به راه آمدن پدر و دلواپس او بودیم که دیدیم در را زدن باز کردیم و پدر را دیدیم چنان که تاب و توان و حنبش از او رفته بوده اطاق پا گذاشت و افتاد، دست پاچه شدیم، پیرامونش را گرفتیم به هوشش آوردیم برگی هم در دست داشت که همان بود. نمی توانم برای شما بگویم که در آن شب بر او و بر ما چه گذشت... باری دیدم جای یک دندگی و لجبازی نیست اگر در سخن خود پافشاری کنم پدرم از دست می رود. گفتم پدر جان! غصه مخور، پریشان مشو، من این کار را درست می کنم، از گناه بازگشت می نمایم. در این جهان بزه کار بسیار بوده و هست، چون پشیمانی نمایند پاکیزه شوند... چندان از این سخنان به گوشش خواندم تا امیدوارش کردم که از گناه بازگشت خواهد کرد. سپاس خدا را که در سخنم در او گرفت و آرام و امیدوار شد. چنانکه در کتاب صبحی نوشته ام.

اکنون بد نیست بدانیم نویسنده ی آن برگ که آن روز دیدم محفل روحانی بود و دشمنی خود را هم در آن نوشته به کار برده بود چگونه سزای این دروغ خویش را که گفته بود: «از آلودگی به هر رسوایی و بدنامی پرواندارد» دید. این مرد که من نامش رانمی برم و رسوایی و بدنامی او را نمی پسندم دختری داشت به یکی از جوانان بهائی داد که در کیش بهائی پیشینه داشت و پدرش از همه بهائیان دارا تر بود. دختر با چنین شوی جوان و زیبا و دارایی که بهره اش شد زشتکار از آب در آمد و کار دانجا کشید که شبی شوهرش او را در آغوش راننده اتومبیل خود که مردی خشن و سیاه چرده بود دید. چندی او را رها کرد تا هر جای شد. ولی چون از او فرزند داشت، پس از سالیانی او را دوباره به خویش خواند و از گناه او چشم پوشید. همان

روزها مردم به من گفتند، ای صبحی از این پیش آمد بهره ای به دست آر، گفتاری به روزنامه ای بده و بگو کسانی که به دروغ مردم را رسوا و بدنام خواندند، گرفتار سازی کار خود شدند و آنچه به دیگران بستند راستش برای خودشان پیش آمد. ولی من زیر این بار نرفتم و بدنامی اورا نپسندیدم. زیرا فرزند دارد و من شرمندگی فرزند نامی خواهم.

در این هیاهو و گفتگو بودیم که نوروز در رسید. نخستین روز فروردین را در حظیره القدس بهائیه جشن ماه روزه می گرفتند. شب جشن عموزاده ی من محمود مهدی به نزد پدرم آمدن در اطاق دیگر بودم گفت: عموجان! بهتر است شما فردا هر جور شده به حظیره بیایید و در نزد کسانی که ان جاهستند، به بانگ بلند بگویید: صبحی فرزند من نیست و از او بیزارم، پدرم گفت: نمی توانم این سخن را بگویم گفت اگر بگویی همه خشنودی شوند، پدرم گریه گلویش را گرفت و گفت محمود! من بیمار و تازه از بستربرا خسته ام نمی توانم این راه دور و دراز را بیایم و اگر بیایم نمی توانم دمی سرپا بایستم و سخن بگویم به ویژه سخنی که برای من ناگوار است.

یکی دوروز گذشت، پدرم گفت: بهائیان مرا آزار می دهند. پسران حاجی غلتم رضا امین و چند تن دیگر را گماشته اند که نگران این در باشند و ببینند که تو از این جایرون و تومی روی یانه. روز دیگر گفت: فرزند منی گویم از ما باش و شوقی را دوست بدار، می گویم خردمند و فرزانه باش. تو هم به زبان، آنچه دیگران می گویند، بگو، ولی در دل هر چه می خواهی باش. گفتم: گذشته از این که این سخن درست نیست این ها اول کن نیستند، من از روز نخست که به طهران آمدم می خواستم در گوشه ای سر گرم خواندن و نوشتن باشم و کاری به این کارها نداشته باشم نگذاشتند.

پس از چند روز دوتن به خانه ی ما آمدند و پدرم را ترساندند و به او گفتند باید فرزندت صبحی را که در خانه پنهان است بیرون کنی و گرنه گرفتار خشم و خروش شوقی و پیروان او خواهی شد و زندگی برتوتنگ خواهد گشت. بیچاره پدر، نه می توانست که دل از من بکند و مرا از خود براندونه یارای آن داشت که گوش به سخن آن ها ندهد. نمی دانست چه کند. روزی سر سفره نشسته بودیم گفت: فضل الله (مرا همیشه به این نام می خواند) یا باید هر چه می گویم بی چون و چرا گوش کنی یا از نزد من بروی. من بی درنگ بر خاستم و بیرون آمدم. نمی دانید به او چه گذشت، از سویی اندوهگین شد و با چشم اشکبار به من نگاه کرد و از سویی دیگر گفت: از دست این ها آسوده شدم... ولی از خانه بیرون آمدم، کجا بروم؟ به کجا پناه برم؟ نمی دانم! که مرا راه خواهد داد؟ و به دیده ی دوستی خواهد نگرست؟ هیچکس. مسلمانان مرا بهائی بدکیش و بی دین می خوانند و بهائیان مرا پیمان شکن

وشایسته ی کشتن می دانند. جزاین دودسته کسی مرانمی شناسد. به گفته ی آن مردسخنور: «نه درمسجد گذراندم که رندی نه درمیخانه کاین میخوارخام است» درخیابان هابه راه افتادم تاهاواتاریک شد. راه برداربه جایی نبودم. آن روزهاماه روزه بودوهواهم سرد. چندین شب چون آسایشگاهی نداشتم تابامداددرکوی وبرزن هامی گشتم. یک شب هم بی اندازه سردشده گرمابه ی وثوق که دربرزن مابودوکارگراناش مرامی شناختندرفتم، نزدیک آب گرم درازکشیدم بی درنگ به خواب رفتم. ولی چه سودکه پس ازدویاسه تسوگرمابه بان مراییدارکردوگفت: آقابرخیزچیزی نمانده است که توپ رادرکنند. تکان ساختگی خوردم وگفتم چه خوب شدیدارم کردی. جامه پوشیدم وازگرمابه وجای گرم به خیابان آمدم وبه راه افتادم ودوسه قرانی هم که پول داشتم ازمیان رفته بود.

هنگام گرسنگی رسید. شب هاخودرابه بیرون دروازه ی یوسف آبادمی رساندم، آن جاباغچه ای بودوتربچه کاشته بودند، برگ های تربچه رامی کندم ومی خوردم. شگفت این جابودکه تاشب بودومن درگشت وگردش بودم چرت می زدم ودرگاه رفتن میان خواب وبیداری بودم، ولی همین که سپیده می زدخواب ازسرم می رفت وآسوده می شدم. گاهی دردل می گفتم خدایاکاخ وسراواطاق سرپوشیده وآن چه بایسته ی زندگیست ازتونمی خواهم یک چاردیواری بام به من بده که مردم مرانبینندوتوببینی ومن دورازچشم آن هابخوابم. خوب به یادم هست که یک شب، هم گرسنه وناتوان بودم وهم خواب برمن چیره شده بود ودررنج بودم درکوچه ی سبزی کارتخت زمرددیدم درخانه ای بازشدوزنی سفره رادرتوی جوی میان کوچه تکان داد. شادمان شدم وگفتم: این نشانه ی آن است که شب به پایان می رسدوندیک است که توپ رادرکنندومن ازرنج چرت زدن آسوده شوم ودیگرآن که نزدیک می روم تاخرده نانی به دست بیاورم. نزدیک رفتم دیدم جزپنج پوست تخم مرغ ونیمی ازپیازگندیده چیزی درجوی نیست به کناری آمدم که توپ دررفت. گفتم: بازجای سپاسگزاری است که شب به پایان رسیدوخواب ازسرم می رود. دوماه روزگارمن بدین گونه گذشت ونمی خواهم بگویم که چگونه باپایمردی یکی ازدوستان که روزی استادمن بوددرکوی سنگلج درخانه ای اطای کرایه گرفتم به ماهی دوازده قران وامیدواربودم که روزی کاری پیداکنم وپول کرایه رابدهم. چون هیچ چیزنداشتم که به خانه برم خداوندخانه گفت: شمارختخواب وافزارزندگی ندارید؟ استادمن مشکین خامه که هنوزهم هست وآرزومندم که باشدگفت: این جوان کاشی است ازپدرخودخشمگین شده ،لوت ولات وآسمان جل ازخانه بیرون آمده وبه اینجارسیده، ازاین روچیزی ندارد. خداوندخانه که بیوه زنی بودوبرادزاده ای به نام گوهرخانم که ازشوی فرمان رهایی گرفته وزنی بلندبالاوبله روسبزه

بود در اطاق گلیمی نیمدار گستر دو تخت خوابی هم زد، دیگر من آسوده شدم یک هفته باشکم نیم گرسنه خوابی کردم که مزه ی آن هنوز در چشمم است.

چون در آن خانه پابر جاشدم و دیگر، بهائیان شب هامرادر کوچه و خیابان سرگردان ندیدند به جستجو پرداختند و دریافتند که من در آن خانه ام. شب هامی آمدند و در رومی کویدند و ناسزای گفتند و درمی رفتند و مرا آزاری دادند. بیشتر رنج من از این بود که به خداوند خانه در باره ی این هاچه بگویم؟... یک شب گوهر خانم به اطاق من آمد و گفت کسی دم در شمارامی خواهد، گفتم: می خواستی بگویی نیست. گفت: نه از آن ها که ناسزا و دشنام می دهند نیست. من به گمان اینکه یکی از بهائیان است که برای نیکوکاری و دریافت مزد از خدا آمده است تا سخنی ناشایست روبرو بگوید و این دلیری را در هر انجمنی برای دوستان مثل کند. گفتم: گوهر خانم می خواستی به تو، ناسزا بگوید؟ برو پیرس کیستی و نامت چیست و چه کاری داری؟ برگشت و گفت آیتی است. زود بیرون رفته و پوزش خواستم و به درون خانه آوردم. نشست گزارشم را شنید. اندوه خوری کرد و بر آن گروه که رنج و آزار مرا فراهم ساخته بودند نفرین کرد، آنگاه از کیسه ی خود پنجاه تومان در آورد و نزد من گذاشت که خواهش می کنم این پول ناچیز را از من بپذیری و برای هزینه ی زندگی برداری که می دانم تهی دستی. با آنکه نیازمندی داشتم بر نداشتم. اگر بخوام موبه موبرای شما بگویم این گروهی که برای فریب مردمان و ساده دلان نیرنگ هامی زند و سخن های ساختگی می گویند چگونه بامن رفتار کردند سرگردان خواهید شد و شاید باور نکنید.

نمی خواهم گزارش خود را چنانکه در کتاب صبحی در این باره نوشته ام دراز و گسترده بنویسم، ولی نمی توانم هم بگذرم که شما ندانید این گروه بامن چه کردند. نه جایی داشتم که در آن آسایش کنم، نه نانی که شکم گرسنه را سیر کنم، نه جامه ای که از سرما و گرما خود را نگاه دارم و نه کنجی که این هارانبینم و زخم زبانشان را نشوم. با همه این هانیروی در من بود که شکست نخوردم و خود را نفله نکردم. در این زمینه داستان هادارم که یکی را برای شمامی گویم:

روزی به گفته ی مردم، روزگار بر من سخت گرفته بود و من سرگشته و سرگردان به هر سو و هر کوی می رفتم به گذرتقی خان رسیدم، نزدیک خانه و مسجد شادروان شریعت سنگلجی که از دانشمندان بنام بود و سال هاشاگردی او را کردم و چند شب هم در مسجدش خوابیدم. با خود در اندیشه بودم و در دل می گفتم کاش به سخنان پدر گوش می دادم و این گروه رامی فریستم و می گفتم: من هم چون یکی از شمامی باشم و اگر سخنی گفته و می گویم بر من نگیرید، من چیزی جردوستی شما گروه در دل

ندارم، گاهی می گفتم: شاید این راهی که من درپیش گرفتم نادرست و کج است خدایم خواهد بدین دستاویز از آرزدیدن و در به دری، مرادوباره به راه پیشین و خانه ی نخست برگرداند که پرتوایزدی در همانجاست و اگر چیزی می بینم که با خرد راست نمی آید، خردمانا راست است. از این گونه اندیشه هادرمغزم می امد، سرانجام گفتم: مابه گمان خودنخواستیم دروغگو و درو رو باشیم به زبان چیزی بگویم که در دل جز آن باشد، خواستیم جوانان بیچاره که شیفته ی سخنان پوچ می شوند و به نام دوستی صد گونه دشمنی به بار می آرند و نادانی رادانش می دانند از راستی گریزانند و به دنبال مردی که او را ندیده و نسنجیده اند افتاده، گمراه نشوند و در چاه نیفتند. خدایا در این گیر و دار ورنج و سختی دوست و نگهدار من کیست! چگونه می توانم با این گرفتاری ها که دارم مردم رابه روشنی و بینش بخوانم و از تاریکی نادانی و کانایی برهانم؟ از تو پاسخ می خواهم. چون اندیشه ی من و گفتگویم با خدابه اینجارسید به سرپیچ کوچه رسیدم که مردی آنجان شسته و به بانگ بلند قران می خواند، این آیه رابه گوشم رساند: «الله ولی الذین آمنوا ایخرجهم من الظلمات الی النور» خداست دوست کسانی که به او گرویدند از تاریکی آن هارا بیرون می آورد و به روشنی می رساند.

نمی دانید چه شادیی از این پاسخ خدابه من دست داد. در میان کوچه برجستم و پای کوبیدن و دست افشاندن و گفتم: سپاس تو را که آرام دل و آسایش جان به من دادی، دیگران دوهی ندارم. چه، می دانم پشت و پناه من در زندگی تویی. از این گونه برخورد ها بسیار برای من پیش آمد که اکنون جای گفتنش نیست. زیر اسخن به درازا کشید. می خواستم در این باره بیشتر به سخن پردازی کنم و ستم ها ورنج ها و آزارها که از گروه بهائیان دیدم برایتان بنویسم تا این هارا خوب بشناسید و بدانید این ها که در آشکاردم از مهر و دوستی مردم و یگانگی جهانیان می زند و به زبان می خواهند دشمنی و بدخواهی و کینه توزی را از میان بردارند در نهان از هردشمنی برای مردمان سخت تر و در دل آرزویی ندارند جز کینه توزی و پدید آوردن خشم و آشوب میان کسان. نه تنها پدرمهربان مرا و ادا کردند تا فرزندی را که از او جربندگی و راستی و درستی چیزی ندیده بود از خود براند و از خانه بیرون، بلکه گام فراتر نهاده و در کمین نشست که اگر بتوانند مرا از میان بردارند. در این کار آزمایش هادارند، بسیاری که پس از گروش به این دین و فداکاری هادراین راه چون دریافتند که راه نادرست رفته و از نیمه راه برگشتند، به دست این هانا بودند شدند.

داستانی برایتان بگویم: یکی از دانشمندان آقا جمال برو جردی در زمان بهاء به این دین گروید و چنان دلباخته شد که از همه چیز دست کشید و پایداری نمود تا آن جا که فرزند حاجی آقامیر که در اصفهان می

زیست و از پیشوایان دین مسلمانی بود چون دریافت که پدرش بهائی شده اورا بی دین خواند و فرمان رهایی مادر خود را از پدر داد و به دست شوهر دیگر سپرد. آقا جمال به طهران آمد و در راه بهاء جانفشانی نمود تا آنجا که پاینام اسم الله الجمال گرفت. پس از بهاء که میان فرزندان به ویژه غصن اعظم (عبدالبهاء) و غصن اکبر تیرگی پدیدار شد بر آشفت و گفت: شگفتا مردم جهان را به دوستی و یگانگی می خوانیم چرا باید این دو نفر که یکی پس از دیگری جانشین بهاء هستند بایکدیگر این گونه باشند و دوگانگی کنند؟ برای این کامه روانه عکاشد تادل دو برادر را از تیرگی به پاکی رساند. چون به آنجا رسید این درو آن در زد، سرانجام پیرو غصن اکبر (عکس نامبرده را که برادر عبدالبهاء م باشد در صفحه 471) شد و گفت: او درست می گوید. دسته ای برابر با او بد شدند و عبدالبهاء به او پاینام پیر گفتار داد و او را رنجاندند که گزارشش دور و دراز است. ولی آنچه می خواهم بگویم این است که شبی در خانه ای دسته ای از بهائیان گردهم بودند من هم بودم یکی از بهائیان ساده که اسحق حقیقی نام داشت در میان سخن گفت: پیر گفتار در چند سال پیش به کرمانشاه آمد چون دوستان به فرمان عبدالبهاء او را راه ندادند، به ناچار در مسجد خانه گرفت، من دریافتم و به نگهبانان مسجد و دیگران که آنجا بودند گفتم: این مرد کیست که او را در اینجا راه داده اید؟ گفتند: نمی شناسیم ولی آخوند و اهل دانش است. من گفتم: این از بیخ مسلمان نیست تا چه رسد که آخوند باشد این جهود است. مردم بر سرش ریختند و کتک بسیاری زدند و نیمه جان از مسجد بیرونش کردند. این رامی گفت و می خندید و ما هم که می شنیدیم خوشمان می آمد و بر گوینده آفرین می گفتیم و از نادانی نمی خواستیم و نمی توانستیم بدانیم که این کار خوبی نبوده است. از این گونه کارها بسیار کرده اند که برای نمونه یکی از آن ها را که خودم شنیدم گفتم اگر بخوایم گزارش بسیاری از مردم را که به دست آن ها نابود شدند بگویم به دفتری جداگانه نیاز می افتد.

باری خداوند مرا در برابر نابکاری و ابدان دیشی آن هانگاه داری کرد تا امروز بتوانم فرزندان خود را به راستی و درستی بخوانم و برو بهره ی آزمایش خود را بگویم که فریب ناکسان را نخورند. هر جا که من دنبال کاری می رفتم تانانی به دست آرم و بخورم می رفتند و می گفتند: این آدم شایسته ای نیست مردی نادرست و رسواست تا پس از رنجها به دستگیری دانشمندان مورشادوران حاجی میرزا یحیی دولت آبادی در آموزشگاه سادات به آموزگاری رسیدم و ماهی ده تومان ماهیانه می گرفتم و پس از چندی باکشش و کوشش مردان نیکخواه به آموزشگاه آمریکائی هارا یافتم و به نان و نوایی رسیدم. آن هم بیکار نشستن در جازمن بدگویی می کردند و چنان دوز و کلک چیده بودند که در گوشه ی

گمنامی بخزم واگر آسیبی به من رساند کسی در نیابد. هر چه در این راه بیشتر کوشیدند به جایی نرسیدند و از بخشش خدای بزرگ تیرشان به سنگ خورد و مرد گمنامی زبان زده مه گشت.

در سال 1311 به آذربایجان رفتم در آنجا بهائی ها آگاه شدند و گاهی دنبال می افتادند و ناسزای گفتند. دیدم از دست این گروه شاید آسیبی به من رسد، به ناچار به پایمردی شادروان احمد سر رشته از سرور درویشان محبوبعلیشاه (در تصوف تشکیلاتی، فرقه ای به نام نعمه اللهیه وجود دارد که انتساب صوفیانه آن معروف به کرخی می رسد و محققان مدقق بر این عقیده اند این رشته از تصوف به لحاظ هائی که نزد صوفیه معتبر است بلکه از شرائط صحت اتصال می باشد، صحت انتساب این فرقه به معروف کرخی تأیید نمی شود. (کتاب در کوی صوفیان از سید تقی واحدی رجوع شود) و در پی شاه نعمت الله که فرقه به نام او معروف می شود باز ره چنین مشکلی بر خورد می کنیم که از زمان شاه علی رضادکنی به بعد اتصال فرقه های صوفیه نعمه اللهی ایران به ادعاست حتی رواساء آنان مانند مستعلیشاه شیروانی و رحمتعلیشاه شیروانی اجازه ای از رواساء ماقبل خود نداشته مدعی ریاست فرقه شده اند.

از جمله آن فرقه های وابسته به رشته نعمت اللهی شعبه نعمه اللهیه کوثریه است که محمد حسن مراغه ای معروف به محبوبعلیشاه متوفی 1334 شمسی با صبحی نویسنده کتاب معاصر بوده و گویا صبحی نزد او رفت و آمد داشته است.

عکس نامبرده در صفحه ی 472) بار خواستم به مراغه بروم، رفتم و در خانقاه فرود آمدم و از پاکی و آزادی آن پیر روشن دل سودها بردم و چیزها دریافتم و سرانجام از دستگیری او بهره مند شدم و در جرگه ی درویشان در آمدم. هر شب پیر بر سخن می آمد، رازهای گشود و داستان های گفت که هر یک نکته در برداشت شبی در میان سخن گفت: صبحی! چندی پیش به تبریز رفتم در سرایی پای منبر سخنگویی که مردمان را پند و اندرز می دادنشستم؛ مرد چون زبان شیرین و مایه ای بسیار داشت لب به سخن گشود که ای مردم به راه راستی و در دستی بروید، از خوی نکوهیده پرهیزید، مرد کار باشید نه گفتار، خدا را فراموش نکنید، از دل و جان فرمانش را بپذیرید. زیرا جز در بندگی او رسایی به دست نیاید. با مردم به مهر و خوشی رفتار کنید. هر دردمندی را درمان باشید و بینوایان را از خود میازارید... و این سخنان را با شور و نوایی می گفت که دل از همه برده بود، کارش را به پایان رساند و بانا ز و سرافرازی و خودنمایی از منبر پایین آمد و از میان مردم گذشت. پیر گفت: در تنهایی من او را دیدم و گفتم: ای مرد چند پرسش از تو دارم. نخست آنکه این سخنان که در بالای منبر گفتی به آن پایبند و دل بسته بودی یا برای گرمی بازار خود گفتی؟ اگر به آن دلبستگی داری، به راستی آنها را به کار می بندی یا نه؟ دیگر آن

که هرچندان هارابه کار نمی بندی، ولی شایسته و بایسته می دانی یانه؟ پس از همه این سخن هامی خواهی چنان باشی که مردم رابه آن می خوانی؟ سخنگوتکان سختی خوردودگرگون شد. دست دردامنم آویخت که مرادرتگیری کن وبه آن چیزهاکه زبان از آن دم می زنم ولی جانش درتست مرارهرشو.

درمراغه و آذربایجان چون پیراهمه می شناختندومهربانیش رابامن دریافتندازرنج ناکسان آسوده شدم. یکی دوروزدرنزدش ماندم وبه فرمان او به میانداوب رفتم وبرگشتم ودوسه روزدیگردرمراغه درخانقاه باآسایش روان به سربردم. آن گاه دستورروش درویشی رابه من دادوروانه ی تبریزنمود. به تبریزآمدم واز آن جایکسررهسپارتهران شدم. درهمان سال درکوچه ی باباطاهر درهمسایگی میرزاخیلیل ستوده اطاقی کرایه گرفتم. اکنون دیگر دستم به دهنم می رسدومی توانم نان باپنیربخورم، ولی ازگزندبھائی هادرزینهارنیستم. هرچاپامی نهادم و آن هادرمی یافتند می رفتندوبدگویی می کردندودروغ هامی گفتند. به ناچار «کتاب صبحی» راچاپ ومنتشر کردم نامردم مرابشناسندونگهبانیم کنند. درسال 1312 کارمندفرهنگ شدم ودرهنرستان عالی موسیقی به کاراستادی زبان وادب فارسی پرداختم. چون بهائی هااین سرگرمی مرادفرهنگ دیدندبازبه جنب وجوش افتادند، ولی «کتاب صبحی» به فریادم رسیدوآن گاه که بامن سروکارداشتنددریافتندکه بهائی هاهرچه درباره ی من می گویندازدشمنی است بااین همه خاموش نشستندوبی درپی این دروآن درنوشتندکه صبحی رانده ی هر دراست وکسی به اونمی نگردد... ازسوی دیگرچندتن راگماشتندتابینندبامن چه کسی دمسازاست ورفت وامدداردتا اورابازدارندواگرازیروان شوقی است ازخودبرانند. بیچاره بهائی ها همه نگران بودندکه مبادادرگفتگوو آمیزش بامن گیرییفتند. هرگاه درکوچه وبازاربا یکی از این گروه برخورد می کردم دشنام وناسزای شنیدم واز روی خشم به من نگاه می کردندوروی خودرابرمی گرداندند. چندبارهم درخیابان چنان به تنه زدندکه به زمین افتادم. درهمان روزگارمن چندروزی بیمار شدم، پدرم آگهی یافت، آرام نداشت، از ترس هم نمی توانست من به سراغ من بیایدوازمین پرسد، به ناچار در ساعت نه وده شب باهشیاری وپس وپیش ونگریستن به درخانه ی ستوه می آمدوباچشم ترازاومی پرسیدکه صبحی چگونه است؟ بهبودیافته یاهنوز ناخوش است؟... فرزندان من این گروهندکه می خواهند مردم جهان راباهم یکی کنندودشمنی وبیگانگی را از میان بردارند!!! نمی دانیدکه من قوتی که از ستوده این راشنیدم چگونه بیحال شدم، باز می گویم نمی خواهم موبه موازستم و آزاری که از این گروه به من رسیدبرایتان بگویم، زیرا دلتنگ می



شوید و بر این هانفرین می کنید و دشمنی آن ها را در دل می گیرید و من این را نمی پسندم. آن چه آن هامی خواستند و ارون آن پدید شد، آن هامی خواستند از گمنامی من سودگیری کنند و بگویند ببینید کسی که در سایه ی این کیش همه ی بهائیان جهان اورامی شناختند و دوست داشتند چون از این آیین روگردان شده همه چیزش از او گرفته شد، نه می تواند سخنرانی کند و نه می تواند اوایی بر کشد و نه می تواند چیزی بنویسد و اگر کسی او را ببیند چنان رنجور و لاغر و زشت روشده است که کسی او نمی شناسد. پس از چندی سازمان رادیوبه میان آمد بخش موسیقی و گفتار کودکان به هنرستان و موسیقی کشور و گذار شد و چون در آنجا بودم بی آنکه سخن بگویم یادخواستی کنم یابم این دروآن در برزم، گفتار در بخش کودکان را به من دادند. چهارم اردیبهشت 1319 رادیوبه کار افتاد و پس از چهارم اردیبهشت نخستین آدینه ی آن من گفتارم را در رادیو آغاز کردم. نه خودم و نه دیگری نمی دانست که برنامه ی من اینگونه پسندیده ی مردمان به ویژه کودکان گردد. از این راه کارهای شگرف کردم افسانه های باستانی ایران را که ریشه ی فرهنگ فارسی است و همه به آن دلبستگی دارند به دستگیری فرزندان گرد آوردم و ده جلد آن را چاپ و پخش کردم. به کارهای فرهنگی شاگردان آموزشگاه هارسیدگی کردم. هر کس که در کارش درمانده شده به نزد من می آمد و تا آنجا که توانایی داشتم همراهی کردم. نوشت افزار و دفتر بینوایم را به دستگیری دوستان نیکخواه به ره انداختم. فرزندان که فریب ناکسان را خورده و از خانه بی آگهی پدر به دررفته بودند با پند و اندرز بر گرداندم. فریب خوردگان از فریفتاران را بیدار و هوشیار کردم و از این گونه کارها که همه می دانید و می بینید با دست من پدید آمد و اکنون من به تنهایی در ماه نزدیک به هزار نامه را پاسخ می دهم و بیشتر این نامه ها در برابر پرسش های دانشی و هنری است و از این گونه کارها که شما بهتر از من می دانید و می آید شادی من است شب و روز سرگرم آنم.

این کارها در نزد ناکسان ارزشی ندارد، ولی در نزد شما فرزندان گرامی که در آموزشگاه راستی و درستی و نیکوکاری پرورش می یابید بسیار پرجار است و امیدوارم که روز به روز نیرومندتر شوید و برای آینده جوانان برومند گردید. من از مهر و دلبستگی شما و دیگران به خودم، در شگفتم. در کوچه و بازار و برزن هر کس که با من روبرو می شود با گشاده رویی درومی فرستد و از دور تا مرا می بیند یکدیگر را آگاه می سازد و نام مرا می برند و نزدیک می آیند و شادی می نمایند. چنان که من از خیابان ها و راه های که آمد و شد مردمان بسیار است به دشواری می گذرم. و گاهی که بچه ها از آموزشگاه بیرون می آیند و با من برخورد می کنند، پیرامونم می آیند و با شادی درومی فرستند. چون من این مهر و دلبستگی فرزندان

ودوستان رامی بینم به یاد سخن داود پیغمبر می افتم که در زبور صد و هیجده می گوید: «سنگی که استادان ساختمان به دور افکندند آرایش ایوان شد این از سوی خداوند شده و در چشم ماشگفت آوراست». این سخن رانیز عیسی آورده است و به شاگردان گوشزد کرده است. باری کسی راکه با صد نیرنگ و افسوس می خواستند از میان بردارند و چنان کنند که نامش از میان برود خدا نخواست و همچنان شد که داود پیغمبر در زبور گفت. با آنکه در روز نخست مرابه دور افکندند و کسی نبود که دستم را بگیرد و نامم را بلند کند، چنان شد که از ناموری گاهی بادشواری روبروی شوم و در هر انجمنی که مرا می خوانند، همه چه انهارا بشناسم و چه نشناسم گراگردم چنبره می زند و پیرشش هامی کنند. اینهارا برای شما فرزندان و دوستان که در تهرانید نمی نویسم، زیرا در برابر چشم خود مهر و دوستی و بزرگداشت مردم رامی بینید، برای کسانی می گویم که در شهرهای دور دست و بیرون از مرکز کشورند. بسیار رخ داده است مردمی که تنها عکس مرادیده و خود مران دیده اند، چون با کسی برخورد می کنند که همانند من است اگر پیاده اند پیرامونش گرد می آیند و اگر سواره اند از اتومبیل پیاده می شوند و به نام صبحی سوارش می کنند. این هارا برای خود نمایی نمی گویم برای سپاسگزاری از مهربانی فرزندان و دوستان خود می گویم که هر جا مرا می بینند به نزد من می آیند.

اکنون ببینید در برابر من که بود که روش دشمنی را پیش گرفت و نادان را واداشت که در کمین گزند من باشند و مرا از پدر و کسان و دوستان به زور دور کنند؟ این کس شوقی بود. سال زندگی او با من برابر است و شاید یکسال از من بزرگتر باشد. اندکی از گزارش او برایتان گفتم. چون سوار بر کار شد و رفته رفته افسار این گروه را به دست گرفت هر کس که دلخواه او نبود رانده در گاهش شد. پس از چندی زنی کانادایی گرفت. اندک اندک زن و کسان زن بر او چیره شدند و نخست دست ایرانی هارا از کارها کوتاه کردند و آنگاه به خویشاوندان شوقی پرداختند و بر سر خواسته و پول و پیشکش هایی که از ایران و هندوستان می فرستادند کشمکش در گرفت. در آغاز کار، شوقی نزدیکان خود را راند؛ آنگاه پسابه برادر و پدر و مادر رسید و کار به جایی رسید که جر آمریکایی ها که کسان زنش بودند همه از گرداگردش پراکنده شدند. مادرش بیمار شد بر بالینش نیامد تا بد روز ندگانی گفت. پس از چندی پدرش نیز که روزگاری در بستر ناتوانی افتاده بود در گذشت و چون ناشناسان به خاک سپرده شد. و آنچه در روزگار عبدالبهاء بزرگی و بزرگواری و ارج و آسایش داشتند از دماغشان درآمد. و چند تیره شدند و هر یک در گوشه ای خزیده روز و شب می شمارند. خود او هم سالی چند ماه در سوئیس به خوشی بی آنکه با کسی از پیروانش دیدن کند روزگاری گذراند و برای زمستان سری به حیفا می

زد. تادار و پاست زندگی و روش کار و چگونگی آمیزشش با مردم مانند یکی از پولداران اروپایی است. ولی همین که پایه حیفا می گذارد خود را در گون می کند، کلاه سیاه بر سر می گذارد و جامه ی دراز می پوشد که کوتاهی اندامش چندان نمودی نکند. از برداشتن عکس نیز گریزان است و این شیوه را از عبدالبهاء آموخته، زیرا عبدالبهاء در بیست و پنج سالگی دو عکس از درنه برداشت یکی با چند تن از یاران و یکی به تنهایی و دیگر عکس برداشت و هر چه پیروانش خواهش کردند نپذیرفت و آماده ی این کار نشد. تادار سفر اروپا که عکس برداران از گوشه و کنار با دوربین های دستی بی آنکه بگویند و دستور بخواهند به پیکره های گوناگون از او عکس گرفتند. چون دیدنی تواند از این کار جلوگیری کند و پاره ای از عکس هاراهم نپسندید در پاریس به پای خود به خانه ی عکس بردار رفت و در برابر دوربین نشست و عکسش را برداشت و برای همه پیروانش به نام و نشان فرستاد. (عکس مورد نظر را در صفحه 473 همین کتاب ملاحظه کنید) و پس از آن به تنهایی و با پیروان و دیگران عکس ها برداشت. شوقی نیز همین شیوه را پیشه خود ساخته است و نمی خواهد عکس او را بردارند و با مردم هم به نام کیش و آئین برخورد نمی کند و او را نمی شناسند، کسی کاری به کارش ندارد. چند عکس از خردی و جوانی او در دست هست، ولی هر کس که می خواهد بداند که او اکنون در فلسطین در چه روی و رخساری است به پیکری که در برابر این رویه است نگاه کند، بدین پیمان که نپرسند ما را از کجا به دست آورده ایم.

شوقی در حیفا چنان که خواهد دانست به بستگان خود نمی پردازد. و سری به آنهایی زد و سراغی از آن هانمی گیرد. از خوی ناپسند او یکی این است همین که می شنود کسی را گرفتاری پیش آمده و رنجی و رنجوری به او رسیده شادمان می شود و مانند کودکان نارسیده در اندوه دیگران شادی می نماید. و هر گاه که هوس نامه نگاری می کند به جای آنکه سخنی دلپذیر بگوید و با پیروان رابه راستی و درستی بخواند سر تا سر نامه و دفتر رابه دشنام و ناسزاگویی به گذشتگان پرمی کند. چندی پیش نامه ای از او به دستم رسید که پیروانش در تهران به چاپ رسانده و در میان خود پخش کرده بودند و آن را «لوح قرن» نامیده، آن دفتر دارای 71 برگ و 142 رویه (روی، شکل، صورت) بود و آرایش به مردم خاور بود در آن نامه همه ی بزرگان در گذشته ی این کشور ناسزا گفته. در رویه ی 29 میرزا حسین خان فرمانفرمای فارس را «حسین شقی» در رویه 31 سعید العلماء بار فروش را «شقی الاشقیاء» در رویه 40 سید محمد اصفهانی را که به دست بهائیان در عاکاشته شد «سیدلثیم اصفهانی» در رویه ی 45 شیخ عبدالحسین تهرانی را «شیخ خبیث» و میرزا یحیی را «یحیی بی حیا و سواس خناس» در رویه ی 81 سلطان عبدالحمید پادشاه عثمانی را «عبدالحمید پلید» در رویه ی 130 میرزا تقی خان امیر کبیر را «تقی سفاک بی باک» و... می گوید: «در حمام

فین به اسفل السافلین راجع شد» در رویه ی 131 میرزا علی اصغر شیخ الاسلام را «شیخ الاسلام خبیث» هریک از بزرگان رابه ناسزایادمی کند و سخنانی شرم آور می گوید. در رویه ی 136 درباره ی سید جمال الدین اسدآبادی می گوید: «سید افغانی عدوالدود و حقودبه مرض سرطان مبتلی شد و زبانش مقطوع گشت و عاقبه الامر به اثر ابن داء و ویل شربت هلاکت رابنوشید.» در رویه ی 128 درباره ایرانیان می گوید: «افراد ملت ایران که به قساوتی محیر العقول و شقاوتی مبین به تنفیذ احکام و لاه امور و رؤسای شرع اقدام نمودند و ظلم و اعتسافی (ستم کردن، بیداد کردن) مرتکب گشتند که به شهادن قلم میثاق در هیچ تاریخی از قرون اولی اعصار و وسطی از ستمکارترین اشقیاحتی برابره افریقاشنیده نشد، به جزای اعمالشان رسیدند و در سنین متوالیه آسایش و برکت آن ملت متعصب جاهل ستکار بالمره مقطوع گشت و آفات گوناگون از قحطی و وبا و بلبات اخرمی کل را از وضع و شریف احاطه نمودید منتقم قهار چندین هزار نفس رابه بادفناداد»

از این نامه بدتر نامه ایست که به امریکانوشته، در آن جاز بزرگان دانش و هنر و آنهایی که به گمان خود باین کیش و آئین میانه نداشتند سخن ها گفته است که از یادآوری آن شرم می آید، من می گویم خوب یابد، آن هارفته اند. چه ناچاری در کار است که نام آن هابه ناسزایارده شود و مایه ی دلخوشی کنی باشد که فلان مرد که دشمن کیش بهائی بود به فلان بیماری دچار شد و چه خوب شد. در نامه ای که ماه گذشته یکی از کسان و خویشاوندان شوقی برایم نوشته بود این نکته ریاد آور شده می گوید: «از اخبار تازه آنکه بعد از عروج مرحوم آقای آمیر زامجدالدین، تلگراف مفصلی از سویس به آمریکامی فرستد و در آن بسیار اذکار نالایقه و بیانات رکیکه بی معنی که هیچکس که قدری صاحب وجدان باشد نمی گوید، ذکر نموده اند و آن بامدرک هادر روزنامه شان بیانات ایشان را چاپ کرده اند و در ذیل ذکر نموده اند که اگرچه حوادث مکدره واقعه در ایران سبب احزان مابود، ولی بشارت خیر فوت فلان، جبران خواطر نمود. دیگر ملاحظه نمائید چه قدر بی وجدانی است که شخصی شادی نماید، شاعر گفته:

ای دوست بر جنازه دشمن چه بگذری شادی مکن که بر توهم این ماجرا بود

(1- کلیات سعدی، غزل 24)

عائله عبدالبهاء هم همه در حیفاموجود و مطرودند و والد آقای رئیس آقامیر زاهدی به ناخوشی سختی مبتلا و سنی متجاوز از نوودرین مدت کسی از ایشان سوآلی و پرستاری ننموده، اخوی کوچ ایشان که ریاض افندی است یوم تشییع جنازه مرحوم آقامجد حاضر شدند. او هم مطرود است. اخوی بزرگش هم مطرود است، ولی با احتیاط است.

اکنون بگویم میرزا مجدالدین کیست؟ میرزا مجدالدین برادرزاده بهاء بود و بهاء به او بسیار دلبستگی داشت و از این رودختر خود صمدیه خانم رابه او داد و این مرد در گفتگویی که میان بهائیان درباره ی عبدالبهاء و غصن اکبر پیدا شد و به سوی غصن اکبر کرد و سخنان او را درست دانست و یکی از بزرگان بهائیان موحد (هر جا این کلمه به کار گرفته شده است نظر شخصی مرحو صبحی نیست بلکه لقبی است که در بین بهائیان به پیروان عبدالبهاء داده اند) بود که دسته ی دیگر آن ها را ناقص می گفتند.

میرزا هادی پدر شوقی است که جز شوقی دو پسر و دو دختر دارد. شوقی در سرپول و مرده یگی عبدالبهاء و بخش آن ها میان خویشاوندان باهمه به هم زد و همه را راند و از خود دور کرد و چنان درین کار سنگدلی نمود که همه به شگفت آمدند.

مادر و دایزه ها و فرزندان آن ها و خواهرها و برادرها را کنار زد و به زن کانادایی و کس و کار آن زن چسبید و سر از فرمان آنها بیرون نهاد. شوهر خواهر شوقی که نیر نام داشت او نیز بازن رانده شد. درین باره یکی از خویشاوندان اومی نویسد: «چند سال است که عیال مرحوم نیز جهت تعلیم دو دختر به بیروت می رود و شوهرایشان در حیفاتنهامقیم بود. مذکور ناخوشی قلبی داشته، بغته در منزل خود تنها بوده، فوت می شود، کسی خبر دار نمی شود. بعد از دور و روز حضرات اقوام ایشان روحی افندی، افنان و حسن افندی شهید فرزند حضرت روحا خانم صبیبه حضرت عبدالبهاء و پسر مرحوم آقا میرزا جلال و بعضی می آورند جنازه مذکور را در قبرستان او عتبه که نزدیکی بهجی است در جوار جدش افنان کبیر و عمویش آقا سید محسن داماد قرار دادند... از طرف حضرات احدی نیامد و سوآلی نکرد.»

اگر سخن به درازانی کشید یک دسته از نامه هایی که از حیفا خویشاوندان شوقی در پاسخ پرسشهای من نوشته اند برای شمامی آوردم تا ببینید این بیچاره هادر چه رنج و سختی روزگاری گذرانند. اندکی در اندیشه فرو برید گروهی که می گویند: «سرا پرده ی یگانگی بلند شده به چشم بیگانگان یگدیگر رامی بینید»، چگونه بایکدیگر که خویش و تبار هم می باشند رفتار می کنند؟ از سوئی می گویند: «زبان برای یاد سخن خوش و نیکوست آنرا به گفتار زشت میالائید. از سرزنش و نفرین آنچه مردمان رادل تنگ می کنند دوری گزینید». و از سوئی چشم شرم و آزر می بندد و زبان یاوه گور بازمی کنند و به هر کس که دلشان خواست ناسزای گویند. چون سخن از نامه ها و پاسخ ها پرسش های من در میان است یکی از نامه ها را در اینجا می آورم، ولی نمی گویم نویسنده کیست، زیرامی ترسم برایش دوز و کلکی جور کنند و به رنجش بیندازند. نامه هایی که از آنجا برای من می رسد و چگونه است: یک دسته از آنها را جوانان می نویسند که با خط شکسته ی تازی است و خواندنش برای ایرانی

هادشواراست، مگر آن که با آن آشنا باشند. و دسته ای از آنها را پیران و میان سالان می نویسند و آن هاهمان خط خوانایی است که در ایران به کار برده می شود. باری این نامه رامی بینید از روی همان است که برایم فرستاده اند و عکس رویه ی نخستینش را هم در اینجا آورده اند. تنها کاری که کرده ام واژه هایی که دریافت آن رانمی کنید در اینجا روشن کرده ان تا سرگردان نشوید که آرش آن چیست، بدین گونه که به جای «ع ع» که نام عبدالبهاء در نامه است همان عبدالبهاء را آورده ام.

اکنون خوب در این نامه باریک بین شوید:

عکس رویه ی نخست نامه ای که برایم فرستاده اند، چون بارنگ آبی نوشته اند چنانکه شاید نگرفته است باین همه آن ها که باین خط آشنا هستند می توانند بخوانند.

12 بهمن 1332-1 فوریه 1954

دوست عزیز آقای صبحی

نامه شما مورخه 32/2/20 رسید

کناره گیری میرزا شوقی و رفتنش به خارج:- به حسب شهرت شایع و تواتر غالب مابین اوساط و محافل بهائی- ثابت و ناقض به زعم عبدالبهاء در حیف و عکاشوقی دبیر عبدالبهاء بود و رسیدگی به مکاتبات و مراسلات به زبان انگلیسی می کرد. امر اسلات وارده و آنچه را که مصلحت می دید به عرض عبدالبهاء می رسانید و بقیه رایعنی مراسلات غیر مرغوبه را از عین عبدالبهاء پنهان و مخفی می گذاشت. همه متفق علیه هستند که پس از متار که و نهایت جنگ اول جهانی شوقی یک مرتبه مغضوب علیه گردید و از چشم و حسن توجه مرکز میثاق مزعوم (در این جا کاری که بر آن اعتمادی نباشد معنای دهد) (عبدالبهاء) افتاد. سبب این نکبت و نقیمت و سرنگونی در طی پنهان ماندن تا که یک بانوی امریکایی به نام (روث وایت) عضو منفر د سازمان روحانی بهائی امریک و کانادا در کتاب خویش مسمی (مذهب بهائی و دشمن اوسازمان بهائی) پرده و نقاب از این سر مکنون برداشت و حقیقت اوضاع را به انظار عام گذاشت. این بانو با شوهرش پس از جنگ جهانی اول به عبدالبهاء یک چک ناطق به مبلغ هنگفت به وسیله شرکت (کوکس) فرستاد. وصول پرداخت نمودن این مبلغ از جانب عبدالبهاء نرسید. پس از مدتی بانو و همسرش به حیفاً آمدند و مدتی مهمان عبدالبهاء بودند. در خلال اقامتشان عبدالبهاء از این مبلغ حرفی نزد. بانو مجبور گشت در اواخر اقامتش در این مسئله از عبدالبهاء استفساری کند. عبدالبهائی اطلاعی اظهار فرمود و چون به حسب سوابق به لدنیات (منظور اموری است که با علم لدنی مربوط می شود) امور آگاه و آشنا بود، داماد خود میرزا محسن مرفوع (3- در آن جا این واژه را به جای مرحوم به کار می برند. مؤلف)) را به

رسیدگی این امر مأمور فرمود. مرفوع پس از تحقیقات ظاهری به زعم خویش گفت: این چک نرسیده. بانهایت تعجب و حیرت بانوبه امریکابازگشت و تکلیف این مسئله را به مرکز شرکت (کوکس) در لندن حواله نمود و شرکت هم مسئله را از شعبه خود در حیفا پرسید. یک دفعه دیدند که چ سالمارسیده و شوقی (1- لقبی که شوقی را بعد از مرگ عبدالبهانابر دستور اومی شناختند) ولی امر مرسوم آینده امضای عبدالبهاء را تقلید و تزویز نموده و به این وسیله پول هنگفت را گرفته و تصرف نموده. (2- چک را در صفحه 474 ملاحظه کنید).

بانودر کتاب خویش این چک را به انضمام امضای مزور و مقلد عبدالبهاء چاپ و گراور کرده. پس از این اختلاس و ارتکاب، شوقی نامزد مقام ولی امر به سر قدم زد و مغضوب علیه و منکوب از حیفا گریخت. این کتاب را به وسیله میرزا سهراب می توانید تدارک بنماید.

فضاحت های این قبیل فراوان است و سابقه این همه حب جاه و مال است.

پس از مرگ بهائیه خانم ملقب به ورقه علیا (خواهر عبدالبهاء) آل عبدالبهاء در تلاش واضطراب بودند که مبادا برادران وی میرزا محمد علی و میرزا بدیع الله از میراث بهائیه خانم چیزی بگیرند. تنفیذ اللغایه و مآرب خویش داماد عبدالبهاء میرزا جلال مرفوع (مرحوم) با توطئه حفید (نوه) عبدالبهاء میرزا روحی افغان دادخواستی مبنی بر تقاضای حصر وراثت از بهائیه خانم به دادگاه مدنی انگلیس حیفاتسلیم داشته حاکی از اینکه بهائیه خانم جز دخترهای عبدالبهاء وارث ندارد و حین الفوت (گاه مرگ) ورثه به آنها منحصر بوده و برادران بهائیه خانم را که حی یرزق (زننده و روزی خوار) بودند بالمره انکار کردند. این دادخواست را مذکورین تحت قسم و سوگند تأیید نمودند. دبیر دادگاه یک مسلم حلال زاده این تزویر نوین را به سمع میرزا بدیع الله رسانید. وی به محکمه شرعیه در عکامراجعه کرده و به حسب شرع شریف حنیف اسلامی از آن محکمه گواهی نامه حصر وراثت بهائیه خانم را صادر گردید و به وسیله این مدارک در دادگاه انگلیسی حیفاعلیه حضرات دعوی تزویر و شهادت دروغ و سوگند کذب اقامه نمود. در روز جلسه برای رسیدگی دعوی، میرزا بدیع الله حاضر بود. آقای واین شل وکیل مدافع حضرات، وی را شناخت و او را با امین (حی یرزق) دید و از خجالت و شرمندگی بیان معذرت طلبید و به حضرات تشریح داد و سخت گرفت و حضرات را از اطاق دادگاه مرخص نمود و به رئیس دادگاه خطاب کرد و تقاضای گواهی حصر وراثت حضرات را پس گرفت و اعتراض به خطبش کرد و ترضیه داد (رضایت داد، راضی کردن هم معنای نموده اند) بدون تعلیق

دعای میرزابدیع الله طمعا للمال وحرصا للجاه نبود، مقصودش روشن کردن حقیقت حال و افشانمودن توطئه و مواضعه های آل عبدالبهاء بود. چنانکه میرزابدیع الله قبل از مرگش باورثه میرزامحمدعلی حصه موروثه را از بهائیه خانم در مزرعه جنیه در عکابه زین العابدین منشادی نقل و انتقال داد.

وصیت نامه مزعوم (منظور شوقی است) عبدالبهاء: - مصادره مطلع بهائی در حیف و عکابه این معتقد و قائلند که این وصیت نامه جعلی و مزور است و می گویند که ضیاخانم مرفوعه دختر عبدالبهاء در تقلید کردن خط پدرش بسیار زرنگ و ماهر بوده و در این توطئه و مواضعه دخالتی بزرگ داشت. این وصیت نامه به حسب قانون و نظام معمولی حکومت فلسطین آن زمان در محکمه شرعیه و یادادگاه مدنی اثبات نگردید، لذا قیمت قانونی نداشته و ندارد و به قول بعضی بهائیان وصیت نامه به حسب نصوص او امر بهاء الله هر سال لازم است تجدید گردد. (بهاء دستور داده که هر بهائی باید خواستنامه ی خود را هر سال از نو بنویسد و تازه کند) لذا از لحاظ شریعت فاقد اهلیات و اوصاف است و باز هم به قول بعضی بهائیان این وصیت نامه عبارت است از یک ساله سب و شتم و طعن علیه آل بهاء که به تصرفات غیر مرضیه عبدالبهاء معارض و مخالف بودند.

به قول میرزابدیع الله که این جانب از او مرارا و کرار شنیده عبدالبهاء در اواخر زندگی از خلاف و تشنج واقع بین خود و برادرانش اظهار ندامت و پشیمانی می کرد و سعی و کوشش این بود که این خلاف و شرزائل و مرتفع گردد، ولی مرگ فجائی (مردن ناگهانی) عبدالبهاء این نقشه را ناتمام گذاشت. میرزابدیع الله قائل بود که مرگ برادرش باجل موعود و موت طبیعی نبود و مرگش با این نقشه علاقه داشت. لذا متأسفانه و پشیمانه دائمی گفت که در حین مرگ عبدالبهاء عمل فتح میت و فحص طبی (بازرسی پزشکی) از اطبای حکومتی نطلبیدند.

این نظریه میرزابدیع الله مستند به آثار تسمم (زهردادن) بود که در حین موت در بدن عبدالبهاء دیده بود. خلاصه به قول بهائیان آل عبدالبهاء با همکاری دسته جمعی و تصنیع (مهیا کردن، انجام منظور جعل کردن وصیت نامه است) وصیت نامه مبادرت نمودند و بت تازه در شخص شوقی تراشیدند که در او روح معلوم و معبود متقمص است. (پیراهن پوشیده) است.

در این توطئه زن عبدالبهاء ملقب به لیدی منیره به حساب نشان یک دولت بیگانه تقدیراً للخدمات ناپسندیده عبدالبهاء و به حسب وصف خود پدر عبدالبهاء ید طولی داشت. با جوانی کنه ی ادرنه (پاینامی بود که بهاء به او داده بود) که مخلفات نقدی عبدالبهاء را قبل از استعمال ریاست از جانب شوقی بین دخترهاش و برادرش تقسیم و توزیع کرده و حساب این کار را به شوقی نداده بود از لطف و عنایت شوقی



محروم و از حظیره مطرود گردید و به اطاق عباسقلی مرفوع (مرحوم) نزدیک مقام عبدالبهاء نفی و تبعید شد و در آن محل سالها تک و تنهامخدول و منکوب و مطرود و مریض از مرض دولاب (بیماری قند) با پرستار و بی پرستار معیشت کرد تا که مردورفت.

بانوی آمریکایی مذکور در بند اول این نامه در کتاب مذکورش راجع به وصیت نامه ایرادی بزرگ گرفته، عکس فوتوگرافی وصیت نامه را با الواح خط اصلی عبدالبهاء به یک متخصص خط و املا در لندن فرستاده و در صحت و وثوق وصیت نامه رأی اهل راطلییده. متخصص پس از تدقیقات موشکافانه و تتبعات بادلائل و مدارک برجعلیت وصیت نامه {عبدالبهاء} رأی داده، رأی وی با عکی وصیت نامه در کتاب بانو مندرج است.

هم میرزا محمدعلی در وصیت نامه و مذاکرات خود وهم میرزا بدیع الله در مذاکرات خود طعون و اتهامات وارده را در وصیت نامه بادلیل قاطع و برهان ساطع رد و جرح و تکذیب نموده اند. وصیت نامه میرزا محمدعلی گراور شده است می توانید نسخه ای از آن را آقای محمدامین بگیرند. عکسی را که در عدسیه برداشته شده داشتیم، ولی متأسفانه این عکس اثنای غارت اموال این جانب از طرف کلیمیان از دست رفت.

سلام و تحیات و اشواق...

من می خواستم این نامه را واریز و گسترده کنم تا برای همه روشن شود ولی چون می دانم بانداک باریک بینی و ژرف نگری هر کس بسیاری چیزها از آن دریافت می کند از گسترش آن چشم پوشیدم. از چند سال پیش من آگهی پیدا کردم که شوقی همه خویشاوندان و پدر و مادر و برادرها و خواهرها و داییزه ها و فرزندان شان را رانده و میان آن هاتیرگی پدید شده و اکنون همه کارها در دست بیگانگان است و بزرگ و سر بهائیان آنجا هم یک بیگانه است و هیچ ایرانی دست اندر کار نیست جز لطف الله حکیم که از جهودان بهائیت و کارش آوردن و گرداندن هبائیانست (اینجا به معنای مردم کم خرد یا آنهایی که بر اثر کهولت و کوچکی شدن مغز نیاز به کمک رسانی دارند). بر سر گور سروران این کیش که در ایران به این کار «زیارت نامه خوانی» می گویند. از این روبرو آن شدم که با چند تن از آنها در نامه نویسی راباز کنم و بر بسیاری از چیزها آگاه شوم. آن هاهم پذیرفتند و بی دریغ پرسش های مرا پاسخ می دادند که پاره ای از آن ها را در اینجا برای شمایی آورم. در میان سخن چیزی به یادم آمد که بد نیست خوب گوش کنید و بهره ای از آن بگیرید:

خاندان حکیم ازبیخ و بن یهودی هستند و آئین و روش این کیش رانگه می دارند، ولی هر دسته ای از انهادر کیشی فرورفته اند: دکتر ایوب مسلمان شد و در مسلمانان استواری نشان داد. به مسجد می رفت و فرزندانش را مسلمان نمود. چنانکه اکنون هم هستند. میرزا شکرالله و یک دسته از بستگانش یهودی بوده و هستند. میرزا جالینوس و میرزا یعقوب و فرزندان میرزا نورالله مسیحی و پروتستانت شدند و میرزا جالینوس پایگاه کیشی گرفت و در کلیسای روزهای یکشنبه پندیده بود و از روی انجیل سخنرانی می کرد. دکتر ارسطو پدر دکتر منوچهر و غلامحسین و برادرش لطف الله که نامش را بردیم بهائی شدند و همه ی اینها در هر کیشی که خود نمایی می کردند شو و جوش نشان می دادند. ولی در خانه همه با هم همدست و یگانه بودند تا آنجا که ارسطو دختر زیبای خود را به هیچ یک از خواستگاران بهائی نداده و میرزا جالینوس داد.

برای شناختن پیروان شوقی این سخن ها بایسته بوده یاد بسپیرید که در دمان می خورد. باری برسختن خود رویم بیشتر از این نامه نویسان از من خواهش کرده اند که سخنانشان را فاش نکنم، به گمان من می ترسند که شوقی همین که دریافت این کارها کار کیست با دستیاری دیگران به آن هارنج و گزندی برسند. زندگی را چنان بر ایرانیان آنجانتنگ کرده که یکی از کسانش در میان نامه ای که من نوشته یاد کرده است:

«تقریباً جامع را طرد و نفی نموده اند بعضی نظریه علاقه ی احوال زندگانی قبول نموده مطرود شدند و حال در کنجی خزیده اند و آنهایی که اطاعت نمودند هجرت کردند و معدودی قلیل موجودند. چنان فشار بر این بیچارگان موجود است که حادثه تازه رخ داد و آن این است که شخص بهائی ترک که در بیروت ساکن بوده و حال عیال و اولادش در آن صفحات هستند و صنعت تجاری داشته او را و اداری کنند قطعه ملکی که داشته وقف نماید و بعد او را جهت تعمیر بعضی از اماکن مشرفه می طلبند که مدتی مابین حیفا و عکا مشغول خدمت بود، از قرار مسموع و العهده علی الراوی، اذن رجوع به وطنش و ملاقات عیال و اطفالش را می طلبد اذن صادر نمی شود و از طرفی هم از طرف بعضی خیر خواهان بد معامله گی می بیند از حال و حیاتش بیزار می شود و به نوشیدن مهلکی خود را تلف می نماید و جان را به جان آفرین تسلیم می کند. این هم اجر رحمت و مکافاتش.»

اگر بخواهیم از میان نامه های رسیده سخنانی خارج کنیم خواهیم دید تا چه اندازه از راه داد و درستی دور است. همه کسانی که روزی در این کیش استوار بوده و سرافرازی می نموده به کناری رفتند و اکنون یک مشت جهود در این کیش در آمده اند که از سویی نام یهودی رانگ می شمارند و از سویی با مسلمانان

دشمنندوبه گفته ی مردم می خواهند ایزگم کنند که اگر کسی پرسد شما چه دینی دارید بگویند: بهائی، دیگر نامی از کیش پیش خود نبرند.

این راهم بدانید که من بامردم هیچ کیش و آئینی دشمنی ندارم و در میان اسرائیل دوستان بسیاری دارم، ولی با این گروه که به دروغ و از راه ریو (مکر، حيله، فریب) خود را بهائی نامیده و من آن ها را جهودمی خوانم دل خوش ندارم. زیرا این نهاد رسایه ی این نام که مردم اینها را یهودی ندانند کارهای زشت بسیار کرده اند که زیانش به همه مردم کشور رسیده است.

**گرانی خانه ها و بالا بردن بهائی زمین ها و ساختن داروهای دغلی و گرمی بازار ساره خواری و بردن نشانه های باستانی به بیرون کشور و تبه کاری و ناپاکی و رواجی بازار زشت کاری و فریب زنان ساده به کارهای ناهنجار همه با دست این گروه است که از نام یهودی گریزان و به بهائی گری سرافرازند.**

فرزندان من اندکی بیندیشید هر کیش و آئینی از آن رویدیدی شود که مردم را از نادانی به دانایی و از هوسبازی به پاکدامنی و از تیره روزی به خوشبختی و از جور و ستم به داد و مهر برساند. نگاه کنید ببینید پیغمبر مسلمانان پیش از آن که مردم رابه آئین مسلمانی بخواند چه بودند. مردمان همه ددمنش و در دریای بدبختی فرورفته، هیچکس آسوده نبود. رشک بی جا آسایش را از همه گرفته، دختران را زنده به گور می کردند و پسران رابه بردگی می بردند. ستمگران بر ستم دیدگان چیره بودند و بیاد گرانی فرمانفرمای جان و دارایی مردمان و هزاران خوی های نکوهیده سر تا پای همه را گرفته، پیامبر آمد و در اندک روز گاری مردم رابه آسایش و روش پسندیده رساند و در سایه روش و پرورشش، بزرگانی بیرون داد که چشم جهانیان خیره شد.

**از شوقی پرسید شما چه کردید؟ از ناروایی ها که مردم را گرفته چه کاستید! پی در پی به دروغ دم از بسیاری پیروان می زنید. این گروه بسیار (به گفته ی تو) چه کاری انجام دادند؟ و چه گرهی از کار مردم گشودند؟ جز آن که خود این هامایه ی تباهی و شوربختی و نادرستی و صدها آشوب دیگر شدند.**

در کیش پیمبران و پروردگان آدمیان سنجه ((2-سنجیدن)) این بود و هست که هر کس دارای خوی ستوده و روش پسندیده است رستگار است. **ولی در نزد شوقی هر کس که سر بر آستان او نهد و کور کورانه فرمان او برده ر چند زشتکار و اهریمنی باشد بزرگوار است.**

مردان بزرگ و پرورش دهندگان روان در این اندیشه نیستند که گروهی رابه دور خود گرد آرند و چون گاوشی رده آن ها را بدوشند و جز خود هیچکس را نپسندند و نخواهند دور و روباشند و لب به

ناسزاگشایند. پدر را با پسردشمن کنند و خویش و تبار را از در برانند و آنچه با ترازوی خرد جور نیاید بگویند و فرمان دهند. آن ها آرزویی جز پرورش درست و روش راست ندارند.

من شوقی را چندان بزهکار نمی دانم، زیرا او در آغوش نازپرورش یافته و سختی و تلخی در روزگار نکشیده، از کودکی لوس و نر بار آمده و مایه ی آموزش و پرورش نیندوخته و چون کم و کاستی در بودش دارد نمی تواند با مردم مهربان باشد و از روی نهاد و سرشت پاکیزه رفتار کند. اگر به جای او بودم در هشت ماه از سال که برای گردش به سویس می رفتم در آنجا به پیشگاه دانشمندیگانه و استاد فرزانه پزشک جان و روان کاظم زاده ایرانشهر (1-عکس نامبرده در صفحه 475 همین کتاب دیده می شود.) می رسیدم با فروتنی از او درمان هر گونه نارسایی و نادانی می خواستم و دستور او را به کار می بستم. فرزندان من به گفته ی خداوندگار محمد بلخی خراسانی:

«این زمان جان دامنم بر تافته است بوی پیراهن یوسف یافته است»

(2- مثنوی دفتر اول)

را در مردی را که از او نام بردم دفترها و نوشته هائیسست که خواندن آن بر شما بایسته است به ویژه دفترهای راه نوور هبرنژاد نوو «اصول اساسی فن تربیت» و «اصول اساسی روانشناسی» اکنون که من سرگرم نوشتن این برگ ها هستم ترجمانی دفتر گفتگوهای کنفسیوس از ان را مرد که امسال در تهران چاپ و پخش شده در نزد من است گاهی ان را می خوانم و بهره های برم.

باری این مرد دبستان شناسایی درونی و انجمن های دانشی و روش اندیشه و رای دارد که هر هفته یک بار پر توجویان در ان جامی آیند و یکی دو تسوبه کار شنیدن و گفتگوی آنچه شایسته و بایسته است می پردازند و آدمی را به خوی پسندیده و روش نیکومی رساند: اومی گوید: «جوانان و دیگر مردم ایران نباید گمان کنند که روزگار درویشی و صوفی گری (3- متأسفانه به روزگار ما صوفیگری رانوعی از بهائیت پرحیله و تزویر دانست که در نشر اعتقادات کاملاً به بهائیت شباهت دارند. زیرا ر و ساء تصوف با ادعای تشیع به آنچه مقابله کنندگان با اصل اصول اسلامی ولایت با امامت گفته اند موافق بوده زشت تر و خطرناک تر از آنها را به زبان آورده اند. مقدمه همین کتاب را دقیقاً بخوانید.) سپری شده و کارهایی که من می کنم و گام هایی که در این راه بر می دارم به دردمیهم نمی خورد و کمکی به ایران امروزمی کند.»

کار بزرگ این مرد پخش کردن اندیشه های دانشی و دینی ایران و مسلمانی و شاهکارهای دانشمندان این مرز و بوم است به پیشرفت اندیشه های جهانیان.

وچنانکه گفتم این آزاد مردان جز خوشبختی مردمان و پرورش جوانان کامه و آرزویی ندارند و هر کس که در این راه گامی بردارد شادمان می شود و با او همراهی می کنند. این ها چون دیگران نیستند که به نام کیش و آئین مردم را بفریبند و جز فروتنی و چاپلوسی چشم داشتی از پیروان نداشته باشند. چون نیرنگ سازان نمی گویند: تنهاراه رستگاری را مانشان می دهیم و جرماکس را بدان بارگاه راهی نیست. همه نیروهای درونی و برونی و دانش های گوناگون و نشانه های پدیده ی درجهان در بسته و سربسته در چنگ ماست و دیگر کسی را بهره ای از آن نیست؛ پس مردم دندانان نرم شود هر چه مامی گوئیم بشنوید و چشم بسته دنبال مایابند. این فریفتاران که سردسته ی آن ها رهبر بهائیان (1- منظورش بهائیان پیروان شوقی است، چنانکه در صفحه 272 همین کتاب اشاره کرده است) است گمان کرده اند که دستگاه پرورش جان و روان و دبیرستان آموزش نهادی مردمان دکان دادوستد بازرگانان است که با هیاهو و سخنان ذل فریب و افسون گری کالای ناسره خود را به مردم ساده بارکنند و خوش باشند که خریداران شان بسیارند و اگر کسی دریافت که این دکاندار فریفتار است به او ناسزا گویند و مردم رابه دشمنی با او وادارند.

دکان پرورش درونی دستگاه دیگر است، این دکاندار آرزویی ندارد جز آن که مردم رابه راستی و درستی برسند. برای پرورش مردم هر گونه اندیشه های نکومی آورند و اگر کسی در این راه نافرمانی کرده او ناسزا نامی گویند و مردم رابه دشمنی را او وانمی دارند و از در نمی رانند. بیشتر دلسوزی می کنند تا او را به راه بیارند. در این باره خداوند گار جلال الدین محمد بلخی خراسانی می گوید:

گوسفندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شدن نعل ریخت
در پی اوتابه شب در جستجو	وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند	پس کلیم الله گرد از وی فشانند
کف همی مالید بر پشت و سرش	می نوازش کرده مچو مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی	غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بامنت رحمی نبود	طبع تو بر خود چرا استم نمود
باملایک گفت یزدان آن زمان	که نبوت راهمی زبید فلان

(1- مثنوی چاپ گلانه: دفتر ششم/400 بیت 29)

سنجه ی (2- چیزی را با چیزی مقایسه کردن، سنجیدن) آن ها کارهای پسندیده و نیکخواهی است نه فروتنی و کرنش {که در حقیقت {زبان بازی، {است}

شگفت اینجاست کسی را از درمی راند و مردم رابه دشمنی باومی خواند که کورکورانه پیروی اورانمی کند و گرنه مردم نادرست و ناپاک رانمی راند و به آن ها آفرین هم می گوید. خوب گوش کنید: برای شما گفتم چه کسانی رابرای چه گناهی راند، یکی رابرای رفت و آمد و آمیزش با آن ها که به او گروهی ندارند، یکی رابرای آن که بی دست و رابه جایی رفته، یکی رابرای این که زرو خواسته ی خود رابه او نداده، یکی رابرای این که خانه وزمین خود رابه او واگذار ننموده، ولی بابزه کاران و نیرنگ بازان کاری ندارد. در همین شهر تهران بزه هایی از بهائیان سرزد که از هیچ بی آزرمی سرزد و سزایشان زندان همیشگی است و چون برای شوقی نوشتند به روی خود نیارود، دوسه سال پیش در روزنامه ها خواندید که مردی فرزندان مردم رامی دزدید و به دست آویزهای گوناگون از کسان آن ها پول می گرفت و کودک راباز پس می داد. این مردهایی {بهائی} بود و بسیار گروش نشان می داد و نامش بدیع الله طراز بود. این سرگفتار گزارش کار آن دزد کودک است در روزنامه آسیای جوان چهارشنبه 2 بهمن ماه 1320- سال دوم شماره 22- شماره پیاپی 75

### اعترافات بدیع الله طراز دزد کودک

دزد کودک گفت من چون 50 هزار تومان قرض داشتم بچه های مردم رامی دزدیدم 0 حکیم زاده به آگاهی شکایت کرده بود که اطفالم رار بوده اند، اما از ترس به همه می گفت که من به هیچ جاشکایت نکرده ام و در موقع مقرر هزار تومان در یک چمدان گذاشت و به تپه الهیه برد و نوشت محض رضای خدا اطفال مرا آزاد کنید. اگر خود آن گفتار رابرایتان بنویسم در شگفت خواهید شد که چگونه به گناه خود خستو {خسته} شده.

یکی از این ها هم که در بنگاه تلفن «رئیس حسابداری» بود و نامش نعمت هدایت، صد و شصت هزار تومان پول دزدید و چنانکه شنیده ام اکنون در زندان است. یکی از نیرنگ های این ها این است که بردغل بازی و دزدی و کارهای زشت، دیگر، نام خانواده هایی رابه روی خود می گذارند که در نزد مردم گرامی و ارجمندند همین مرد، که نام خانوادگی هدایت است هیچ بستگی با خاندان بزرگوار هدایت ندارد و شایسته است که بزرگان این خانواده پافشاری کنند تا این ها نام خود را در گون کنند.

یکی از مبلغان این طایفه آشچی نام به یکی از خانم های بهائی، «کتاب اقدس» که نوشته و دستورهای بهاء است می آموخت. رفته رفته پا از جاده ی پاکی بیرون گذاشت و زن بیچاره رافریب داد و شیفگی نمود و گفت: فرموده اند: «رفع القلم» (در این روز به پای کسی چیزی نمی نویسند) آرزویش این بود که با او یار و هم خواب شود. روزها این چنین بود تا روزی که شوهر ناگهان به خانه آمد و آن دورادریک

بستر دیده‌ها و داد و فریاد به راه انداخت. کار به محفل روحانی کشید، بیچاره زن رنزد همسایگان رسوا شد و چون تاب نیاورد خودکشی کرد و پرونده های آن هادر محفل روحانی است. از این گونه کارها بسیار شد که من برای نگهداری آبروی مردم و امید آنکه بتوان آنها را به راه راست بخوانم یک یک رانمی گویم، ولی این رامی گویم که هیچ کس از این بدکاران رانده نشدند و گرفتار خشم شوقی نگشتند.

کسانی که گرفتار خشم شوقی شدند یک مشت مردم دانشمند بودند که در برابر سخن های نارسا و فرمان های نادرست او خاموش ماندند و آفرین نگفتند و یازیر بار زور گویی او نرفتند.

خوب گوش فرادهید: آن مرد بچه دزد، آن ناکس تاراج گرد، آن مبلغ ناپاک، آن آموزگار بدکار، آن آدم کش بدنهاد و صدها نابکاران و بزه کاران دیگر، رانده نشدند، ولی جوان مردانی دانشمند چنانکه گفتم به بهانه های پوچ و خرده گیری های نابه جابه فرمان شوقی از میدان خانواده ی خود به در رفتند و پدر و مادر را گرفتار اندوه کردند.

در میان پزشکان جوان دانشمندی است که در فن کت پزشکی به ویژه در کار دل {قلب} بیمانند است و به تازگی از آن سرجهان به ایران آمده و بادل بستگی بسیار سرگرم کار شده و تاکنون چند نفر را از مرگ رهایی داده و یکی دو کار پزشکی کرده که استادان فن بر او آفرین گفته اند و با آن که بسیاری بر او رشک برده اند نتوانسته اند از کار دل سردش کنند. این جوان از یکی از خاندان های بهائی بیرون آمده و پدر و نیایش هر دو در این کیش بودند، ولی اکنون از بهائیان رانده شده، پدر و دیگر خویشاوندان با او آمیزشی ندارند و او را دشمن می دارند با آن که با چشم می بینند که چگونه برای تندرستی مردم و بیماران کار می کند و شب و روز در اندیشه ی همه است. گزارشی از کار او در یکی از روزنامه های هفتگی بود و امیدوارم که با خوی ستوده و رفتار نکو که با دانش و هنر خود پیوست داده کار او زیاد و چون نامش جهانگیر گردد.

فرزندان من باشماست که در این پیشامدها داوری کنید، آیا این گونه دانشمندان را باید از دستگاه راند؟ یا آن بدکاران را؟! این راهم بگویم که سردسته ی این خانواده که پیرمردی بود مبلغ و دستار سبز بر سر می نهاد و چند زن گرفته و پس از مرگش زنی جوان و تا اندازه ای زیبا از خود گذاشت، یکی از جهودان بهائی با آن زن بستگی پیدا کرد و پیوسته می شد و پسرهای او مانند دیگران دریافته بودند، ولی چیزی به مادر خود نمی گفتند چون کار دل بود... کسی از این خاندان آن زن را از خود نراند برای این که نام شوقی را گرامی می داشت، هر چند بدکار و هوسران بود به زبان دم از شوقی می زد. ولی این پزشک بزرگوار را

راندند برای این که می گفت: پیروی کورکورانه از هیچکس نباید کرد و باید به رفتاریک و کردار پسندیده پرداخت.

دیگر از کارهای این ها این بود که چند سال پیش به هر نیرنگی بودیک جهودهایی رابه نام عزیزنویدی در دادگاه ارتش آوردند، ان گاه برای زمین های قلعه مرغی که در دست هواپیمایی بود دادمند تراشیدند و نیرنگ هابه کاربردند تا بیست میلیون از کیسه ی ارتش بیرون کشیدند و به دست چندتن بهائی دادند که برای شوقی بفرستد.

از این گونه کارها بسیار کرده اند که برای نمونه یکی دوتا از آن رابرای شما گفتم .یک کارزشت دیگر این ها است که در گوشه و کنار کشور با آن ها که دارایی دارند به بهانه هایی دوست می شوند و چون او بمیرد بانیرنگ وزدوبندها و ترساندن ها هرچه دارد از چنگ کسانش درمی آورند و به شوقی می رسانند. از این ها پیرسیدمردی که این کشور را ندیده و دلبستگی به آن ندارد و به مردمش ناسزای گوید این همه زمین و خانه از کجا آورده؟! بسیاری از کسان و فرزندان آن ها که هرچه داشتند از دستشان گرفتند و برای شوقی فرستادند، اکنون نیازمندند و در رنج زندگی به سر می برند.

پدرم که سال پیش در گذشت مرا از مرگش آگاه نکردند و من تا آگاه شدم خانه را تهی کردند و بی آنکه به من سخنی بگویند هرچه بود به جای دیگر بردند. پدرم چندین خانه داشت و چون بررسی کردیم برگ هایی در آوردند که در سال 1311 این خانه را به دیگران وا گذاشته و آن چه از آن بود، به شوقی بخشیده.

خوب باریک بین شوید و ببیندیشید چون در تهران که پایتخت کشور است بامانند من آدمی که همه می شناسند این گونه نیرنگ بازی کنند و آن چه از آن منست به دست ندهند، در گوشه و کنار کشور بامردم بی پناه و بیچاره و بی زبان چه خواهند کرد!

یکی از راه هایی که مردم رامی ترسانند این است که می گویند همه بزرگان کشور و فرمانداران و سروران باماهستند و هرچه ما بگوئیم می پذیرند و کارهایی هم می نمایند که مردم باور کنند در این باره نمی خواهم پرسخنی کنم بایک نمونه از آن، شمارا آگاه می سازم که در چندین سال پیش بوده و اکنون نیرنگ هایشان زیادتر شده. در نامه ای می نویسند: بیست و پنج نفر از جوانان بهائی را وزارت جنگ و وزارت خانه های دیگر به اروپا فرستادند!



هرکس این رامی خواهد گمان می کند که همه ی کارهای کشور در دست اینهاست. اینک در «اخبار امری» بخوانید و داوری با خود شما. اینهاست که در مردم نادان ترس پدیدار می کند تا هر چه بگویند بپذیرند.

من اگر بخوام نیرنگ ها و کارهای ناپسندیده ی این گروه هبائیان را که بیشتر به زیان مردم این کشور است موبه موبشکافم باور نخواهید کرد با آن که در هر سخن و گفتاری آوند (1- دلیل برهان) و نوشته از خود آنها دارم که اندکی از بسیار و به راستی یکی از هزار را در اینجا آوردم. اگر می بینید مردم ایران از پیروان شوقی خشنود نیستند و می گویند باید از این ها کناره گرفت و آن ها را در کارهای همگانی راه نداد و در ماه های گذشته آن هیاهو هابه میان آمد، نباید مردم ایران را بدنام کرد و گفت: ایرانیان آزادی را دوست ندارند و از آن برکنارند و نمی خواهند مردم آزادانه بیندیشند و هر چه می خواهند بگویند. در هیچ جای جهان آن گونه که در ایران دسته های کم شماره که کیش مسلمانی ندارند و یهودی و ترسا و زردشتی هستند از آزائی بهره مندی شوند و به نام آزادی نیرنگ ها و سودهای برندیافت نمی شوند. شما اندکی باریک بین شوید و ببینید دارایی کدام گروه به اندازه ی شمارشان بیشتر است، مسلمانان یا دیگران؟ و آن دارایی از چه راهی به دستشان رسیده؟ در میان این کشور دسته ای هستند که در آن ها درودگر، درزی، نانوا، آهنگر، کفشدوز، گل کار، چاپ گر، نویسنده و هنرور نیست. هر چه هست دار و فروش و آن هم بیشتر دغلی، داسارخانه (2- سمساری) و زمین برای بالا بردن کرایه ی خانه ها و ارزش زمین، انتیک خر (3- منظور افرادی هستند که عتیقه یا جناس قدیمی را خریداری می کنند) برای اینکه نشانه های باستانی را از شهر ها و ده ها به دست بیاورند و بهای اندک بخرند و به بیرون کشور به چندین برابر بفروشند و بایست هم اندازی سودها ببردند و به مردم کشور زیان هابرسانند.

خوب به یاد هست که از روزگار پیش یکی دو نفر از جهودان بهایی بایکدیگر همدست شدند و به راه افتادند و در هر جا که نشانه ای از روزگار باستانی بودیامی دزدیدند یا به بهای ارزان می خریدند. یکی در میان آن ها بود که کار نخستش در زگری بود و در خیابان لاله زار دکان داشت که هنوز برادر و فرزندان او هستند. این مرد چنان در این کاری باک شد که روزی دربی بی زبیده دری دید که از چند سال پیش شبانه در را کند. ولی مسلمانان دریافتند و در روزنامه ای گزارش دزدی او را نوشتند و سر آغاز آن نوشته این بود: «دزد در امام زاده ها» در آن روزها که من دبیر عبدالبهاء بودم او از راه حیفا و فلسطین به پاریس رفت و در حیفا به پیشگاه عبدالبهاء باریافت و چون به نزدش رسید خود را با آن تنه ی سنگین روی پاهای عبدالبهاء انداخت و خاک پایش را بوسید و شادمان بود که به

چنین بزرگی رسیده است. این را بدانید هر جا که این گونه دزدی‌های شکاری نکوهیده روی می‌دهد از این گروه {بهائی} است. چندی پیش در انجمنی بودیم که دانشندان گردهم بودند، سخن از نشانه‌های باستانی به میان آمد و از این که چگونه این هارامی ربایند، استاد بزرگوار تقی زاده گفت: به ما گفتند یکی از دفترهای باستانی که در دست دوسه تن بود، به بیرون کشور برده اندیک بخش از آن در ایران است از نخست وزیر در این باره کمک خواستیم که آن را بخردند پس از بررسی دانسته شد که آن راهم به در برده اند و در امریکابه بهای هفتاد هزار دلار فروخته اند. همه ی این کارهای ناستوده بادست این هاست ولی در بررسی ها و گزارش هانمی نویسند که این کار از کسی سرزده که هبایی و پیرو شوقی است. اگر می نوشتند می دیدید که نود درصد این پلیدی ها از آن گروه است.

چنانکه از پیش گفتیم بیشتر این هایپروان شوقی هستند که همه از جهودان می باشند. از نام یهودی بیزاری جسته و برای گرم کردن بن و نژاد خود به هبایی جسته ناله ی ستم دیدگی بلندی کنند و داد و فریاد به راه می اندازند که ای مردم جهان! مادر ایران آزادی نداریم. مامی خواهیم دشمنی و بدخواهی را از بیخ و بن براندازیم، مامی گوییم مردم خاور و باختر از هر نژاد و کیش باید برابر و برابر باشند. ما مردم جهان رابه این چیزها می خوانیم، ولی ایرانیان نمی خواهند که ما این روش را داشته باشیم و می خواهند دستگامان رابه هم بزنند.

مردمی زود باور و ساده دل و پخمه هم چون از درون آن ها آگاهی ندارند گفته های آن هارا باور می کنند و ندانسته به سود آنها سخن می گویند. دوستان من! چرا نمی اندیشید مردمی که به زبان دم از دوستی و یگانگی می زنند و خو را نیک خواه همه جهانیان و اندوه خور بینوایان می دانند و بدانسان که گفتیم هر سال پول زیادی از مردم بینوای نادان در می آورند و به کیسه ی خود می ریزند و از آن پول بر سر گور مردگان گنبد زرین می سازند و بت خانه درست می کنند و سرورشان سالی هشت ماه درسویس به خوشگذرانی می پردازد نباید گاهی که گروهی گرفتار رنجی و پیش آمد بدی می شوند کمکی کند؟ در این سال ها چندین بار مردم برخی از ده ها و شهرها دچار زمین لرزه و سیل و دیگر آسیب هاشدند و نیک خواهان جهان کمک ها کردند؛ آیا شنیدید که شوقی دست کم ده لیره بدهد و با بینوایان همراهی کند؟ یکی نیست به این مرد بگوید که تو که دم از این سخن می زنی: «که ای اهل عالم همه باریکدارید و برگ یک شاخسار» چرا کوتاهی کردی و از پول گزافی که هر سال بانیرنگ و افسون از کیسه ی مردن نادان این آب و خاک درمی آوری اندکی از آن را بخشش نکردی؟ اگر توبه بسته آموزه ای «سرا پرده یگانگی بلند شده به چشم بیگانگان یکدیگر رامینید» چرا پول و خواسته ای

راکه می شود بینوایان و مستمندان را از آن به نوایی رساند به هزینہ ی گنبد طلا و سنگ مرمری دهی و مردم بیچاره را سرگرم این اندیشه های نمایی؟ آری تنها کاری که در این گونه پیش آمد های کنی که جز از نهاد پست بر نمی خیزد، شادی و شادمانی است که می گویی سپاس خدا را که مردم گرفتار بدبختی و تیره روزی شدند!

اکنون در این باره داستانی بشنوید:

در روزگار گذشته در شهری نابکار مردی پیداشد و در برزی خانه ای باز کرد و دربر آن پرده ای آویخت و دو نفر از اخته گان را دربان کرد. سپس با دستیاری چند تن از زنان تر زبان و فریب گردختران دوشیزه رابه آن سرامی کشاند که بیایید و خواندن و نوشتن و هنر بیاموزید که بزرگان فرموده اند: «آموزش دانش بایسته ی همه است» چند تن از دوشیزگان بی گناه را بدانجا بردند در روزهای نخست آنها را پختند که در این دو روز زندگانی باید خوش بود و کام دل گرفت. باری رفته رفته دستگاه خوشگذرانی و هوسبازی را فراهم نمود جز دو تن از دختران همه با این روش خو گرفتند تا آنکه نیمه شبی آن دو تن در اندیشه ی گریز افتادند همین که خواستند از در بیرون بروند گرفتار دربانان شدند و با آن ها گلاویز گشتند. سرانجام یکی به زخم خنجر از پای در آمد و آن دیگر از دست آنها گریخت و خود را به پیش تخت شاه رساند و آن چه در آن سرادیده بود گفت. پادشاه دستوری را خواست و از او پرسید چه باید کرد! گفت ای پادشاه من یکی دو بار از در آن خانه گذشتم پرسیدم: اینجا کجاست؟ گفتند اینجا درامدی است که برای دختران، دبستان گشاده است تا بیایند و بخوانند و به دانش برسند. جز پاکی و پاکدامنی از او چیزی ندیدم، پرده ای بر در آویخته و نگهبان در، دواخته می باشند. گاهی هم بانگ آن مرد از درون به بیرون می آید که ای دخترهای بیدار باشید، فریب ناکسان مخورید و گوهر پادامنی خود را به سنگ هوس مشکیند. و آن گهی گرفتم که آن چه این دختر می گوید راست است بزرگان ما گفته اند «چار دیواری اختیاری» این مرد دختران را از کوچه و برزن ناگه گیر نکرده و نبروده، همه به پای خود رفته اند، چون خودشان آن خانه را خواسته اند با آن چه در آن خانه است ساخته اند.

پادشاه از دستور دیگر پرسید: تو چه می گویی؟ گفت: این مرد دختران را فریب داده، آن چه در روز پسین در درون خانه گفته در روز نخست در بیرون خانه نگفته، چون این کار به زیان زنان است فرمان بده تا آن خانه را بکوبند و دختران را از آن جابروند. این راهم بدانید که این خانه دو در دارد دری که آن سوی دیگر در پس کوچه است و ویژه رندان است، نیم شب می آیند و لچکش به در می کوبند در باز می

شود به درون می روند لب ازباده ترمی کنند و بادختران سربه سر می گذارند. پادشاه فرمان دادخانه را از برهکاران تهی کردند و خانگه دل آگاهان نمودند. آری «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار» درست سرگذشت هبائیان مانده ی این داستان است در آشکارا زیگانگی و دوستی با همه جهانیان دم می زند و چون به رازشان آشنا بشوید و به درون خانه بروید می بینید آن سان که گفتم پرچمداریگانگی ان ها پدر و مادر و برادر و خواهر و همه کسان و خویشاوندان و دوستان خود را به بهانه های پوچ از خود رانده و دشمنی با همه را آغاز کرده! این جاست که مثل مردم راست می آید که گفته اند: هر که با مادرش زنا کند با دیگران چه ها کند؟ اگر پیش آمدی که برای من رخ داده بود و ارون آن بود (بدین گونه که من از میان خانواده ی مسلمانی دنبال شوقی رامی گرفتم پدر هم مرا برای بی دینی و نامسلمانی از خانه بیرون می کرد کس و کار پدر هم مرا به خود راه نمی دادند و پس از مرگ پدر از روی خواستنامه ی اونمی گذاشتند چیزی از دارایی او به من برسد.»

این ها چه می کردند؟ خامه بر می داشتند و به همه ی جهانیان می نوشتند که ای نیک خواهان جهان درین روزگار که همه خواهان آزادی هستند و نیک مردان دم از آزادی اندیشه و گفتار می زند و برای این کار جانفشانی ها کرده اند، در ایران هنوز خوی ددمنشی در میان است و ایرانیان نمی خواهند مردم را در اندیشه و کار خود آزاد بگذارند، این مرد تادیروزمسلمتن بوده و چون آن کیش را برای خود نارسادیده امروز در جرگه ی مادر آمده و نمی خواهد مسلمان باشد. آیا سزاوار است او را به گناه این که پیرو راه و آیین راستی شده از خانه بیرون کرد و از هر بهره ای در زندگی دور نمود و نا امید کرد؟ ای مردم جهان ایرانیان مسلمان را بشناسید این ها چون جانوران درنده و آدم خوارند...

بسیار پیش آمده است در شهری یاد ر دهی میان دو نفر بر سربیک کار کوچک جنگی در گرفته و یکی از آن ها در زد و خورد سرش شکسته و بی درنگ نزد او رفته و عکسی از او برداشته و در روزنامه های جهان پخش کرده که ای مردم! برستم دیدگی ما دلسوزی کنید و ببینید چگونه در برابر یک کار کوچک یک مسلمان سربیک بهائی رامی شکند! سپس می گویند این که چیزی نیست در فلان شهر در نیمه ی شب به خانه ی یکی از هم کیشان ما ریختند و همه را از زن و مرد کشتند و یک تن را به جان گذاشتند هر چند کودک شیر خواری بود، باور نمی کنید این هم عکس آن ها. آن وقت یک عکس درست می کنند که سه چهار زن و مرد لخت بر روی زمین افتاده و یک سر بریده کودک هم در دست یک نفر است که نشان بیننده می دهد!!! این عکس را به همه ی روزنامه جهان می دهند و چاپ می کنند و آبروی کشوری رامی ریزند که صد گونه سود از آن جامی برند. و هزار نادرستی می کنند. اکنون از این ها بپرسید که اگر این

سخن های شما درست است و آن کارها رابه راستی مردم درباره ی شما کرده اند(با آن که چنین نیست) و شما در پاداش، آبروی یک کشوری را برده اید، پس چرا خودتان به آن هایی که پس از شناختن شما دیگر نمی خواهند با شما باشند و تنهادلخوش کردند که دیگر کاری به کارتان نداشته باشند این گونه ستم و بی دادمی کنید؟ من نمی خواهم هر سخنی را بگویم ولی بدانید که اینها پس از آنکه پدر مراد زندگی هر گونه رنج دادند و او از ترس دم نزد و نگذاشتند مرا ببیند اکنون در گورستان خفته است نمی گذارند بر سر خاکش بروم و از خدا درباره اش خواهش امرزش کنم. هر چند می دانم او آمرزیده است. زیرا او ما به وانگیزه ی نوشتن این سخنان است که مردم را بیدار و آگاه می کند.

باری آن داستان رابه هر سوی جهان می نوشتند و می پراکنند و هیاهو به راه می انداختند که آبروی مردم کشوری را می بردند چنانکه بارها از این کارها کرده اند.

این ها بادست نهانی آشوب هابه پامی کنند و کارهای زشت می نمایند و مردم ساده را برمی انگیزند تا شورشی به راه بیندازند، آنگاه به بیگانگان بگویند: ببینید این مسلمانان با ما چه می کنند، مادر این کشور از دست این ها روز خوش و آسایش نداریم. ای سروران جهان به داد ما برسید و به فرمانروایان ما بگویید مگر ما نباید آزادانه زندگی کنیم چرا جلوی ستمکاران و نادانان را نمی گیرید. آن هایی هم که از فریب و دستان این ها برکنارند گمان می کنند که سخنان این ها راست است: دیگر از کامه ی این ها آگهی ندارند.

هر چند هبائیان زور و نیرویی ندارند، ولی چون بدسگالی یک روش دارند از ندانستگی مردم بهره ورمی شوند. مانند این داستان که گفته اند:

صد تن بازرگان از شهر ری به کاشان به راه افتادند و در اندیشه ی یکدیگر نبودند. سه تن از راهزنان برای یغمای دارایی آن ها از پی آنان سایه مانند روان شدند. در شب تاریک که این گروه در کنار چشمه ای فرو آمدند و بارانداختند آن ها با هم در کمین بودند و به این دسته تیراندازی کردند چند تن زخمی شدند و دیگران در اندیشه ی جان خود افتادند و پویشان گشتند و پابه گریز گذاشتند. دزدان هم از این کار سودجویی کرده هر چه از کالای آن ها به دستشان آمد بردند. آن روز که به شهر خود رسیدند و گزارش رابه سالار شهر دادند، او گفت: چگونه سه بر شما صد نفر چیره شدند؟ گفتند: ما صد نفر بودیم تنها، آن ها سه نفر بودند همرا، ما هر چه می زدیم به گل می خورد، آن ها هر چه می زدند به دل می خورد. همچنین است داستان این هبائیان. این ها از سادگی و ندانستگی هم میهنان ما صد گونه برمی خورند و سرانجام ما را در دیده ی بیگانگان خوار و بی ارزش می کنند و چون

از سازمان های جهانی دادخواهی می کنند و داوری می خواهند، بزرگان کشور مادر پاسخ فرومی مانند ولی اگر از آگاهان جویاشوند آنها می گویند: این گروه از مردم دیگر بیشتر از این آب و خاک سودمی برند و به نیرنگ های گوناگون در سازمان های کشور، خود و کسان خود را درمی آورند؛ ولی اندک دلبستگی به این کشور ندارند. این ها در درون خود سازمان ها در برابر سازمان های کشور فراموش کرده اند که مایه ی شگفتی است: به نام فرمانروایی دارند. و سازمان های دیگر دارند که نمی گذارند کارشان به سازمان های کشور برسد. تا آنجا که برگ شناسنامه ی جداگانه برای خود چاپ کرده اند و از هر راهی می کوشند تا مردم را بترسانند و بر همه چیز آن ها دست بیابند و چیره شوند.

شوقی در ایران پایه جهان نگذاشته و هیچ گونه دلبستگی به این کشور ندارد، از کجا این همه خانه و زمین به دست آورده که باید به دستور او دسته ای فریفتار، گروهی نادان را بیا بفریبند تا بترسانند تا اداری خود را به شوقی بخشند. من اگر بگویم چگونه دارایی پاره ای از مردمان را به دست خود گرفته وزن و فرزندان شان را بیچاه و بینوا کرده اند در شگفتی می شوید؟! از چندین سال پیش هر روز به بهانه ای فرمان فروش خانه و زمین هارامی دهد و پول آن را می خواهد. برای نمونه یکی دوازده نام هار را برای شمامی آورم:

واولی آنکه آن یار با وفا و ناصر امر جمال ابهی آنچه از وجه  
 حقوق وسیع املاک موجود و حاضر شود من دون تأخیر  
 بارض مقصود ارسال دارید تا در ترویج مصالح امرالله و  
 منافع عمومی صرف گردد. ندیم و انیس مهر پرور جناب  
 امین امین را بخیات قلبیه در این جوار پر انوار ذاکرو تکبر  
 حفظکما المولی فی ظل رعایت و حمایت و عنایت  
 بنده آستانش شوقی

نامه ی رویه ی برابر را (این نامه در چاپ حاضر بعد از همین سطور آورده می شود) پدر شوقی میرزا هادی نوشته و پس از چندی چنانکه گفتیم رانده ی درگاه فرزندش و با خواری می زیست (این روزها نامه ای از فلسطین به دستم رسید که او در گذشت بی آنکه فرزندش بر سر گوشش بر سر گوشش بیاید) و خود شوقی نامه ی بالا را به حاجی امین می نویسد: هر دو این نامه به خط علی اکبر روحانی است که

از روزگار عبدالبهاء نامه هارامی نوشت، نخست عکس برداری می کرد و پس از آن مانند چاپ سنگی صدها برگ از آن رامیان بهائیان پخش می کرد و برای خوش خطی دبیر محفل روحانی نیز بود. در کتاب صبحی گزارش کار زندگی حاجی امین رانوشته ام بدنیست بخوانید و این مرد را بشناسید و بدانید که به راستی به اندازه ی یک سرسوزن دلسوزی برای کسی نداشت. کارش این بود که تمامی توان مردم را خت کند و پولشان را بگیرد و به بالا بفرستد. مرد پرهیز کار و پاکدامن نیز بود. سراپا هوس بود، هرزنی که شوهرش می مرد بی درنگ خود را به اومی رسانید و از او کام می خواست و پایان بدی در زندگی داشت. ماه ها گرفتار بستر بود و بدنش زخمی و ریشمنده شد تا در گذشت و جای خود را به حاجی غلامرضا داد که او را امین امین می گفتند. او نیز چند سال از این و آن گدایی کرد و برای شوقی فرستاد. ولی مانند حاجی امین در این کار توانا نبود. او فرزند یکی از بازارگانان به نام اصفهان بود و در جوانی خوشگذران بود، جز زن نخست خود که خویشاوندش بود و از او پیسری به نام محسن داشت «صیغه ی» یکی از سران هم پس از خودش گرفت و از او هم چند پیسرو دختر به هم زد و آن زن در آن خانه با ناز و کرشمه چنان خود را جا کرد که زن نخست را بیرون کرد و محسن زیر دست زن پدر افتاد و سختی ها کشید و پس از مرگ حاجی غلامرضا برادر دامادش که سر لشکر بود با یکی دو تن سپاهی به خانه ی آن در گذشته رفت و زرو خواسته ی او را در چنگ گرفت. بعد از حاجی غلامرضا، ولی الله ورقاء جانشین او شد و پول هایی از بهائیان می گرفت و برای شوقی می فرستاد و زمین و خانه ی بسیار را به چنگ آورد و از سوی شوقی به نام خود کرد، او هم همین دوسه روزه در گذشت و نمی دانم که دیگر این کار را بر گردن که خواهند گذاشت؟

بر گردیم بر سر سخن خود. شما گمان می کنید اگر این کارهایی که این ها اکنون {عصر پهلوی} در این کشور می کنند در کشور دیگر می کردند فرمانروایان آن جا به آن ها آزادی می دادند؟ اگر در آمریکا گروهی پیدا شوند که در میان خود در برابر سازمان های کشور سازمان های جداگانه درست کنند و باج بگیرند و به نام مردی که انجایی نیست و آن خاک را ندیده و هرگز دلبستگی به آن جاندار دبانی رنگ و دستان دارایی پاره ای از مردم را از چنگشان در آرند و فرمان نفله کردن دشمنان نیرومند خود را بدهند، هم آن مرد با کمال بی شرمی بزرگان آن سرزمین را به باد ناسزا بگیرد و هر یک را پینام زشتی بدهد و جرج واشنگتن را در «اسفل السافلین» بداند و بانا جوان مردی صد گونه ستم و گزند به مردم برساند و جلوی آزادی همه را بگیرد پیروان این چنین مردی را آزادی می گذارند که هر کاری می خواهند بکنند!! هرگز.

من نمی خواهم بیش از این در این باره سخن بگویم، این اندازه هم که گفتم یکی از هزاران یکی از بسیاری بود. ولی می خواهم بدانید و آگاه باشید که هبائیان خودشان برای این کشور و همه ی مردم جهان تا روزی که دارای این اندیشه هاستند زیان آوراست. و چون من با هیچ کس و دسته ای دشمنی ندارم و بسیاری از این گروه را فریب خورده می دانم کوشش می کنم که بیدار شوند و آگاه گردند و از هیچ کس پیروی کورکورانه نکنند. زیرا جز زیان آسب چیز دیگر ندارد، نمی دانید چه کسان و بیچارگانی را این مردم خود کام از میان برده و به زندگیشان پایان داده. اگر بخواهم یک یک را بگویم باید برگ هاسیاه کرد! برای نمونه یکی را بشنوید. در سال گذشته دستور داده بود که کسی از پیروانش به امریکان رود. دوشیزه ای به نام نیره متحدین از سوی «اصل 4» روانه ی امریکاشد. چون از او دستور نگرفته بود، فرمان داد که بی دریغ آزارش رسانند. و بادست هایی که دارند زندگی را بر او تنگ سازند و خویشاوندانش هم از نامه نگاری با او باز دارند. آن دختر چون دید در برابر این همه بیداد وستم یارای ایستادگی ندارد به ناچار خود را کشت. یکی دیگر از آنان که نامش رانی برم اورا هم به اندازه ای آزار رساندند که نتوانست در بیرون کشور بماند برگشت، پیش از برگشتنش پدر و مادرش را چنان ترساندند که بادل بستگی که به فرزند خود داشتند از ترس او را پذیرفتند و چمدانش را بیرون در گذاشتند.

از این گونه کارها بسیار کرده اند که اگر بزرگان جهان و آن هایی که گوش به دادخواهی مردم ستم دیده می دهند بدانند، از این مرد و پیروانش بازجویی می کنند و آن هارا در این نابکاری ها آزاد نمی گذارند و به آن هاهنگام نمی دهند که از بی آگهی مردمان بهره گیری کنند.

بایسته بود که درباره ی شوقی و پیروانش بیشتر سخن بگویم، ولی از آن چشم می پوشم و بسنده می کنم به چند رج نامه ای که یکی از خویشاوندان نزدیکش درباره ی او در پاسخ چند پرسشی که کرده بودم نوشته است. عکس آن نوشته را از چشمتان می گذرانم و با آن که از من خواهش کرده که این سخنان را آشکار نکنم، ولی چون بایسته (ضروری) می دانم، گوش به فرمان او ندادم. این راهم بگویم که بسیاری سخن ها و رازها درباره ی او و نزدیک ترین خویشاوندانش به من نوشته اند و مرا سوگند داده اند که آن هارا در جایی بازگو نکنم از آن ها چشم می پوشم. اینک در این چند رج باریک بین شوید و خودتان داوری کنید و دیگر درباره ی این مرد چیزی از من نشنوید. تنها افسوس من این است که چرادرسته ای که از مهر و دوستی و پرتو ایزدی و یک زبانی و یکرنگی و آزادی دورند و آلوده ی پستی ها هستند مایه ی آن شدند که مرا رنجاندند و از پدر مهر پرور جدا کردند و دل شکسته و آزرده ام



ساختند تا من امروز ناچار شوم که این سخنان را بنویسم و شرمنده ی روان کسانی باشم که روزگاری با ایشان به خوشی و شادمانی و پاک دلی به سر برده ام و نان و نمک خورده ام. این جانب از یزدان پاک پوزش می خواهم و خواهش آمرزش دارم و می گویم «توای آفریننده ماه و تیر به بادافره این گناهم مگیر» ای کاش! مرا آزاد می گذاشتند تا سرگذشت های شیرین از آن چه در شهرها و کشورها دیده ام می نوشتم و گزارش دلتنگی و گرفتاری خود را از دست ناکسان به دست دوستان نمی دادم.

این راهم بدانید این گروه که بامن دشمنی کردند و برای گزند و آزار و بدنامی و از میان بردن من به هر دست آویزی چنگ زدند، چون آن دستی که بالای دستهاست نگهبان من بود، آن ها کاری از پیش نبردند و وارون آن چه می خواستند پدید شد:

بجنبد اگر تیغ گیتی ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای

(1- از حکیم شیعی فردوسی طوسی در شناسنامه)

با کوششی که در غلط گیری آمده های این دفتر داشتم باز چند جا غلط هایی به جامانده که مایه ی دلتنگی من شد که یکی از آن در رویه ی 169 در زیر عکس و در نام عبدالبهاء بود و واژه رادرست نچیده بودند به چشم منم نخورد تا درست کنم. ولی شگفت اینجاست که چون سخن بر سر پیروان شوقی به میان آمد خود به خود از زبان خامه به جای بهائی، هبائی روان شد و گمان می کنم این دستور از جهان پنهان رسید. زیرا در میان دسته های گوناگون این گروه جز پیروان شوقی مردم پاک و بی آلایش و دانش و آگاه بسیارند، دریغ بود همه رابه این نام بنامم. از این رو چنانکه از پیش هم نام هبایی به این گروه داده اند آن ها که در پی شوقی افتاده و بی چون و چرا سخنان او را پذیرفته و از مهر و دوستی و دانش و خرد دورند، هبائی نام دارند و دیگران بهائی که دسته های دیگر این کیش هستند و همه باهم بستگی دارند با آن که در رأی و اندیشه از هم جدا هستند.

گروه کاران که سرپرستشان میرزا احمد سهراب است و از آن ها در این برگ ها یادی کردم آغاز روز نخست درباره ی شوقی مهر خموشی برده ان زدند، ولی رفته رفته از او کارها و فرمان هایی سرزد که با دستوره های هیچ یک از پروردگان ریشه و بن گفته هایشان راستی و درستی است جور در نیامد. و دریافتند که برای خود دستگاه سروری و فرمانروایی بی جا به پا کرده، هر کس را که بخواهد از درگاه خود می راند و بهانه های بی جا از پیروان می گیرد و در میان مردم کینه و دشمنی رواج می دهد، بر آن شدند که در این باره در کشور اسرائیل انجمنی به پا کنند و کج روی شوقی را برای همه بهائیان و هبائیان آشکار سازند.

در آن کشور نوزده تن از جوانان از هر کیش و آئین به گروه کاروان پیوسته اند و در راه راستی و دوستی و مهر و آشتی و یگانگی جهانیان گام برمی دارند.

ای کاش گروه کاروان و دیگران از کار و رفتار و گفتار پیرامون شوقی در ایران آگاه بودند که چگونه در این کشور بادست های نهانی و تردستی های شگفت ستم و بی دادمی کنند و بانیرنگ، هرگونه دغل بازی و دزدی و ساره خواری و زشت کاری را پیشه ی خود ساخته اند! بی گمان اگر آنچه در این کشور از این هاسرمی زند در جای دیگر سرمی زد خود بهائی و شاید بهائیا گریبان شوقی رامی گرفتند و می گفتند بار و برنج هایی که گذشتگان کشیدند و جانفشانی هادر این راه کردند این بود. آن ها که در پیرامون تو گرد آمده اند به هر کار زشت و نکوهیده دست یازند و به بهانه های پوچ فرزند را از پدر و مادر وزن را از شوهر و خویشاوندان را از یکدیگر جدا کنند!!!

این ها آن نوزده تن از جوانان کاروانی هستند که برای گسترش مهر و آشتی در جهان هم پیمان شده اند. گروهی از بهائیان به ویژه خاندان بهاء الله که دلبستگی بسیاری به دستورهای بهاء دارند و از نادانی شوقی آگاهند و او را سرزنش می کنند که چرا کسی که خود را جانشین بهاء می داند و به گمان پوچ سخنان او را رواج می دهد این گونه از دستورهای بهاء بیگانه است! برای نمونه یکی را بشنوید:

بهاء در نامه ای که به نام «بشارات» زبان زد است می گوید: «اگرچه جمهوریت نفعش به عموم راجع ولی چون شوکت سلطنت آیتی است از آیات الهی دوست ندارین مدن (1- شهرهای عالم، البته مدن رامدینه گفته اند) عالم از آن محروم باشند. اگر مدبرین این هر دو را جمع کنند اجرشان عند الله عظیم است.»

ولی شوقی در «لوح شرق» که در سال 105 بهائی نگاشته در رویه ی 42 آن دفتر می نویسد:

«ملوک ارض به عذاب الیم دچار گشتند و در ممالک بسیاری سلطنت به جمهوریت تبدیل گشت و این بر اثر اراده بهاء الله بود.» در رویه ی 43 می گوید: «بر اثر جنگ جهان سوز گروهی از ملوک معزول و منکوب و اسیر و مقهور و پریشان گشتند و در ممالک بسیاری... اساس سلطنت متزعزع (1- جنبنده، لرزنده) گشت و به جمهوریت مبدل گردید و این از آثار اراده جمال قدم بود که نمی خواهد در روی زمین پادشاهی باقی بماند.»

از این گونه سخنان پوچ برای شادی دل بیگانگان در زمینه های گوناگون بسیار گفته است که همه آن هامی رساننده تنها از دستورها و آموزه های بهاء آگاهی ندارد، به ساز خواهش و گرایش دیگران نیز پای می کوبد.

فرزندان من! دفتر به پایان می رسد

اینکه بایسته است که پس از این همه سخن ها که به مانند دیباچه است پیام پدر را بشنوید و پندهایی که می دهم آویزه ی گوش کنید و با زبان شیرین و خوش همه را به آن بخوانید و بادل پاک و روانی تابناک همراه من شوید و با من بیایید تا به سرسرای رسائی و مردمی و مهرورزی و دادبرسیم. نخست بدانید که در شمانیروئی آفریده شده است که در هیچ یک از جانوران نیست، همه پدیده های آفرینش در رسایی، مرزی و سامانی دارند جز آدمی، که میدان رسائیش بی پایان است. چون به جانوران نگاه کنید همه باهم برابرند و در هر جا که هستند به ناچار در روش و نهاد یکسانند. گاوی که در میان جنگل هند می زید با گاوی که در کشتزارهای آمریکایی می چرد به فرمان نهاد خود یک روش زیست می کند و جز جنم (2) - شکل، صورت، هیكل، قیافه، سرشت، ذات) و سرنوشت خود استادی ندارد. ولی مردمان چنان نیستند. در شهری و خاندانی تنی پیدامی شود که چندان از جانوران برتری ندارد و از همان شهر و خاندان کسی درمی آید که از راه خرد و دانش بر زمین و آسمان چیره می شود و به نیروهای هستی پی می برد و آن را به دست می گیرد و به رازهای جهان آفرینش دمساز می شود، چیزها پیدامی کند و به چشم مردم می کشد که بیننده خیره می ماند!

از سوی دیگر در جانوران مهر و کین نهادی است و آرزو و خواهش به اندازه ای نیازمندیشان است. ولی در میان مردمان مهر و کین کم و فزون است. را دمردی رامی بینید که مهرورزش چنان است که آسایش دیگران را برتر از خود می داند و در آسودگی دیگران خوش و خرم است و شادمانی می کند و در این راه می کوشد و مزه ی زندگانی را در این می بیند. و در برابر کسانی رامی بیند که جز گرد آوردن زرو خواسته و فراهم آوردن دارایی و پول روی پول گذاشتن آرزویی ندارند و در اندیشه ی انجام و پایان کار نیستند می میرند و آن چه از این سو و آن سوبه دست آورده برای کسان و فرزندان می نهند تا بر سر مرده ریگ (1- سنگریزه) به جان هم بیفتند و بر سر و مغز یکدیگر بکوبند.

باز کسانی رامی بینید که از راه آموزش و پرورش جهانیان را به خوی پسندیده و کارهای ستوده و رفتار نکومی خوانند و می خواهند که مردم، بیدار دل و آگاه باشند و جز در پی راستی و درستی نروند و چون بینند کسی دستور آن ها را به کاری بندد، بی چشم داشتی شاد می شوند و هرگز در این اندیشه نیستند که پرورش یافتگان مزد راهنمایی آن ها را بدهند. و از زرو خواسته دریغ ندارند و اگر هیچ نمی دهند دست کم در برابر آنان فروتن و ستایشگر باشند. و در برابر مردمی رامی بینید که تنها دلخوشی ایشان در این است که بانیرنگ و افسوس دسته ای را بفریند و در پی خود بیند از ندوسر افزای کنند که ما پیروان

بسیار داریم. دیگر کاری به این ندارند که از آن هارفتار پسندیده سربزندیانکوهیده. آن جامردم را چون گاو شیرده می دانند و تنهادر اندیشه ی آب و علف خود می باشند.

و هم در این جهان گروهی رامی بینید که خدارادردل های پاک می دانند. فره ی ایزدی راباکسانی می بیند که به همه ی آفریدگان مهربانند و جز نکویی و رسایی در آن ها چیزی نیست. و در برابر مردمی رامی نگرید که می گویند در هر روز گاری خدار پیکری نمودار شده و جز در او و پیروانش در هیچ جا پرتوی از او نیست و تنهاراه رسیدن به خدا این است که سربز آستان آن پیکر بسائی و هر چه می گوید بپذیری، هر چند با خرد است نیاید و او را بپرستی خواه کار ستوده از او سرزند، خواه رفتار نکوهیده.

پیوسته این دسته در برابر یکدیگر ایستاده اند، نیرنگ بازان که کارشان فریب جهانیان است از سادگی و کم دانشی و ناتوانی روان و ترس و بیم و آزمندی مردمان برای پیشرفت کار خود کمک می گیرند این است که دسته ی بزرگی از جهانیان را پیرامون خود گرد کرده به دنبال می کشند و می برند و نمی گذارند که به راه راست بیایند. آن بیچاره هاهم در پی چاره اندبه ناچار از نادانی دچار اینهامی شوند چنانکه خداوندگار (1-ارادتمندان مولانا جلال الدین خراسانی اورابه این لقب می خوانده اند) سروده:

«آب شیرین چون نبیند مرغ کور چون نگردد گرد چشمه ی آب شور»

(2-مثنوی چاپ گلاره: دفتر پنجم/322 بیت 11)

ولی خواهد آمد روزی که دانش روبه فزونی رود و روان آدمیان نیرومند گردد و خرد چیره شود و ترس و بیمی که از ناتوانی مردم همه جار افر گرفته، دور شود و دانش و راز آفرینش در دسترس همگان افتد. آنگاه ترازوی رسائی و پاکدلی و ستوده خوبی و مهربانی با همه و پیروی دانش، به کار افتد و روی زمین بهشت برین شود. ارمگنان (3-آموزگاران) که پرورش دهندگان راستکاری و درست کرداری مردمانند، از نهاد پاک و سرشت نیکوی آدمیان برخوردار می شوند و آنهارابه نیکبختی و دانش و خوشی می رسانند.

فرزندان من! پیام پدر را بشنوید: در شمانیروی است که هنوز به راز آن چنانکه باید و شاید آشنا نشده اید. آن نیرو را از راه دانش آموزی و نیکی اندوزی افزون کنید. روزهای زندگی را بیهوده نگذرانید. به پرورش جان و تن خود بکوشید. آفریده ای را دشمن ندانید. و جز از دشمنان مردم به ویژه دشمنان نیرنگ باز کسی نگریزید. آسایش خود را با آسایش دیگران یکی دانید و سود خود را در زیان مردمان نخواهید. جهان را جای بدی نشمرید و تاملی نتوانید در آن شادمان باشید. بینوایان را دلسوزی کنید، بی آنکه از کیش و آئینش بپرسید. روش شاه مردان را کار بندید، چنان که فرموده هر تشنه ای را آب گوارا

دهید بی آنکه از آئین و روشش پرسید: (1- سفرنامه حاجی پیرزاده عارف کمیلی مشرب قسمت ملاقات ایشان با حضرت آیه الله العظمی حاج میرزا حبیب الله رشتی قدس الله روحه العزیز که واقعه ای خواندنی است.)

به شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه	بدان امید که از لطف خواهدش نان داد
هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت	که گر جواب ندادی نخواهمت خوان داد
نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور	ببرد آبش و نانش نداد تاجان داد
عجب که با همه دانایی این نمی دانست	که حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان	که جام می به کف کافر و مسلمان داد

از این روازیج نیازمندی نپرسید که کیشیت چیست و آئینت کدام، پرسید دردت چیست تادرمان کنیم، هرگز نیندیشید که یزدان در نزد یک دسته ی ویژه ای است و دیگران از او دورند. همه با اوراهی دارند و رازونیزی می کنند. این سخنان رادرویشان دل آگاه و مردان راه از پیش گفته اند، {بهاءالدین محمد عاملی مشهور به} (2- که نزدیک غروب روز چهارشنبه 27 ذیحجه سال 953 در شهر بعلبک متولد شدند و در چهارم شوال 1030 هجری قمری بیمار گردیده در شب یازدهم همان ماه رحلت کردند.) شیخ بهائی گوید:

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که تورا می طلبم خانه به خانه
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو	مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه
هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید	بلبل به نوا خوانی و مطرب به ترانه
حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار	او خانه همی جوید و من صاحب خانه
اندر همه جا عکس رخ یار توان دید	دیوانه منم من که روم خانه به خانه
تقصیر بهائی به امید و کرم تست	یعنی که گنه را به از این نیست بهانه (*)

(\*)- این سروده معروف حضرت صبحی شیخ بهاءالدین محمد عاملی، مستغنی از القاب به صورت مخمس سروده شده است و مرحوم صبحی به طور نامرتب نقل کرده است. شروع آن چنین می باشد:

تاکی به تمنای وصال تو یگانه	اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد به سر آمد شب هجران تو یانه	ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه	رفتم به در صومعه عابد و زاهد
دیدم همه را پیش رفت راکع و ماجد	در میکده رهبانم و در صومعه عابد
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که تورا می طلبم خانه به خانه

ادامه رامی توانید در کلیات اشعار و آثار فارسی شیخ بهائی صفحه 76 چاپ انتشارات محمودی بخوانید و متوجه شوید که به طور سروده شده نقل نگردیده است. \*

در این باره بزرگان، درویشان و بیدار دلان سخن ها گفته که هر یک دارویی است که درمان درد ناتوانی و خود پسندی و خیره سری رامی کند.

**فرزندان من! پیام پدر را بشنوید.** به سراغ کسانی بروید که شمارا به دانش و خرد و رفتار ستوده و خوی پسندیده می خوانند، نه آنها که به دست آویز نام خدا برای مردمان دام می سازند و شمارا از پرتو ایزدی دور نگه می دارند. خداوندگار می فرماید:

دلا نزد کسی بنشین که از دل ها خبر دارد	بزیر سایه آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران	به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری بس ترا، زوره زنده هر کس	یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
تو را بر در نشاند او به طرازی که می آیم	تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
به هر دیکی که می جوشد میاور کاسه و منشین	که هر دیکی که می جوشد در او چیز دگر دارد
نه هر کلکی شکر دارنده هر زیری زبر دارد	نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
بنال ای بلبل مستان ازیرا ناله مستان	میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد

(1- کلیات شمس تبریزی چاپ امیر کبیر: 247/غزل 563)

در این زمینه داستانی نیز از «مثنوی» می آورم که با سرودهای خداوندگار آمیخته است:

گازری بود و مراورا یک خری	پشت ریش اشکم تهی تن لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه	روز تاشب بی نوا و بی پناه

(2- مثنوی چاپ گلانه: دفتر پنجم/ 318 بیت 17)

در آن نزدیکی بیشه ای بود جایگاه شیر نر که روزی با پیل دمان جنگید و روزی چند از شکار با زماند و گرسنگی بر او چیره شد به روباهی که چاکرش بود فرمود:

گر خری یا بی به گرد مرغزار	رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو	زان فسون هایی که می دانی بگو
از فسون و از سخن های خوشش	نرم گردان زودتر اینجا کشش

تامن اندکی از گوشتش بخورم و با زمانده رابه تو بدهد، روباه گفت:

فرمان پذیرم، در این نزدیکی خری است که می توانم اورا بفریم وبه نزدتویاورم. این راگفت وبه سراغ خر رفت وبه اوگفت: در این کویر خشک چگونه زندگی می کنی؟ بیا از این جا به مرغزاری که مادر آن جا جاگرفته ایم برویم:

مرغزاری سبز مانندجنان سبزه رسته اندر ان جا تامیان

خرم آن جنبده کاو آنجا رود کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

ودرهر سوی آن چشمه ی آب گواراروان است وهرکه در آن جاست فربه وخوش زندگی می کند.

ازخری او رانمی گفت ای لعین گر تو زانجایی چرا زاری چنین

کو نشان فربهی وفر تو چیست این لاغر تن مضطر تو

چون زچشمه آمدی چونی تو خشک گرتوناف آهوپی کو بوی مشک

گرتومی آیی زگلزار جنان دسته گل کو از برای ارمغان

روباه درنیرنگ وسخن پردازی چندان پافشاری کرد که ریش خر بگرفت وپیش شیر برد. شیر از دور به گمان اینکه زورش مانندروزگار پیش است خیزی برداشت وبه سوی خر جست، ولی خراز او چابک تربود وپابه گریز نهاد. روباه شیر را در این سستی سرزنش کرد و چون در خرسستی خرد و اندیشه سراغ داشت باردیگر به نزدش رفت. تا چشم خربه او خورد زبان به ناسزا گشود:

ناجوانمردانه چه کردم من تورا که به پیش اژدها بردی مرا

گرچه ننگ خرانم یا خرم جان ورم جان دارم این راکی خرم

روباه گفت: چنین نیست که دریافته ای تومی دانی که شیر درنیروی بی مانند است. بایک خیزه سوی اووبرتر از تومی رسد، آن چه دیدی طلسم بود و برای آزمایش به کار رفت تا هر کسی در آن مرغزار جایگاه نسازد و جز پاکان و پاکدلان آنجا نیایند، چندان سخن بافت و از آزمایش خدایی بر گوش خر خواند و او را ترساند تا باور کرد که آن چه دیده طلسم بوده نه شیر، باری

برد خر را روبهک تا پیش شیر پاره پاره کردش آن شیر دلیر

آنگاه چون تشنه شده بود به چشمه رفت تا آبی بنوشد؛ سپس دل وجگر خر را بخورد.

روباه از این پیش آمد سودگیری کرد و دل وجگر خر را خورد

شیر چون واگشت از چشمه بخور جست دل از خر نه دل بد نه جگر

از روباه پرسید همه ی این رنج ها که من کشیدن برای به دست آوردن دل و خوردن جگر بود، پس کو

دل وجگر خر که شکار من به دستیاری تو بود؟

گفت اگر بودی ورا دل یاجگر کی بدینجا آمدی باردگر

این افسانه باداستان فریفتاران و فریب خواران به نام خدا برابری می کند و باید شما فرزندان از این سخنان پندگیریید و همچون خرنباشید که به آسانی فریب بخورید و پرتو خداراتنها در رخسار چند تن نیرنگ باز بدانید. هر کس در خور خود و به اندازه ی دریافت و روش خویش بایزدان بستگی و پیوستگی دارد و از وجدانیست. خداوندگار در راز گویی خود با خدای گوید:

تو بهار ما چو باغ سبز و خوش او نهان و آشکارا بخشش

یا تو چون شادی و ما چون خنده ایم که نتیجه شادی فرخنده ایم (\*)

(\* - مثنوی چاپ گلاله: دفتر پنجم/ 335 بیت 2. مصرع دوم اشتباه نقل شده است.)

مولانا جلال الدین مولوی سروده اند:

تو مثال شادی و ما خنده ایم که نتیجه شادی فرخنده ایم

از پی کسی بروید که مردمان رابه راستی و درستی و دانش و خردمی خواند نه به سوی خود، آن هم برای سودجویی. و پرهیزید از کسانی که ادای مردان خدا رادرمی اورند و چیزی درمشت ندارند، جزممانندی با درویشان دل آگاه:

زاغند وزاغ راروش کبک آرزوست خاقانی آن کسان که طریق تومی روند

نارنج زان خرد که ترازو کند ز پوست بس طفل کارزوی ترازوی زر کنند

کو زهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست گیرم که مارچوبه تن به شکل مار

(2- دیوان خاقانی: 590)

**فرزندان من! پیام پدر را بشنوید:** چندین سال پیش دوستان و یاران من از من پرسیدند که

روش و کامه ی تو در زندگی چیست؟ در پاسخ آنان گفتم:

1- پرتو نیروی یزدان پاک نوژنده ی در جهان هستی و به همه ی آفریدگار مهربان است باید روی به سوی او کرد.

2- آدمی هر که باشد و هر چه باشد نباید او را راند و دشمن شمرد، زیرا آماده برای دریافت و به دست آوردن هر رسایی است و نیازمند پرورش. (جز آنان که نهادشان دگرگون شده و مزه ی زندگی رادردشمنی و کینه جویی می دانند)

3- از ریوودورویی و گفتار بدون کردار برای فریب مردمان ساده دلان باید گریز و پرهیز داشت.



4- رسیدن به درگاه یزدان و نزدیکی با او را باید در به دست آوردن دانش برای کمک و همراهی با مردان دانست.

5- از پرستش و بندگی کسانی که چون دیگرانند و گرفتار تیرگی های جهان خاک هستند باید دوری جست.

6- رسیدن به پایگاه بلند فره ایزدی، بسته به کوشش و کشش و به دست آوردن دل پاک و روان تابناکست و ازان هر آفریده ی آماده ایست و ویژه ی هیچ کس نیست.

7- کیش و آئین نباید از دانش و خرد، مردمان را دور دارد و نیروی نهانی رانان توان سازد.

اینکه شما و همه ی فرزندان جهان را به اینهمی خوانم و امیدوارم همه آن را بپذیرند.

روزی که این دفتر را آغاز کردم نمی دانستم که شماره ی برگ های آن این اندازه می شود. ولی چون

کار در دست من نبود بدین جاکشید. و با آنکه بایسته بود درین باره بیشتر از این سخن بگویم به ناچار

خانه را بر زمین می نهیم و پس از اندکی آسایش دوباره به دست می گیریم. به خواست خدا!!

## پایان

\* \* \*

[www.bahaismiran.com](http://www.bahaismiran.com)



منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

[bahaismiran@gmail.com](mailto:bahaismiran@gmail.com)

[bahaism1@yahoo.com](mailto:bahaism1@yahoo.com)